

قصه ماهمین بود

نوشته: محمد میرکیانی

هفت قصه قدیمی



کتابخانه مرکزی
تاریخ ثبت
شماره ثبت
کتابخانه

Enkida
Parse

قصه ماهمین بود

۳

بفت قصه قدیمی

نوشته محمد میرکیانی



قصه‌ها

- | | |
|-----|----------------------------|
| ۵ | ۱- حکیم و تاجر |
| ۱۳ | ۲- ماهیگیر و دو مرغ دریایی |
| ۳۹ | ۳- بقال و رفیق نابکار |
| ۵۷ | ۴- صیاد و دو مرغ پرتلاهی |
| ۷۱ | ۵- ده برادر کوزدگر |
| ۸۹ | ۶- صیاد و پلنگ |
| ۱۰۵ | ۷- کیسه چرمی |

قصه ما همین بود (۳)

نویسنده: محمد میرکیانی

ناشر: انتشارات پیام آزادی

چاپ اول: ۱۳۶۹ - تیراز: ۱۰۰۰۰ جلد

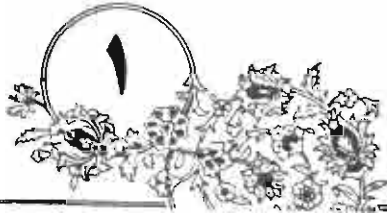
حروفچینی: تهران نوشتار

چاپخانه: آفتاب

چاپ دوم: ۱۳۷۰ تیراز: ۱۵۰۰۰ جلد

هرگونه استفاده تصویری و نمایش از مجموعه‌های «قصه ما همین بود»

منوط به اجازه کتبی از نویسنده است.



حکیم و تاجر

و اما راویان دانا و ناقلان توانا و قصه‌گویان کهن و
چابک‌سواران دشت سخن، با همت تمام، گردنه کلام را اینطور
به چرخش و گردش درآوردند که

در سالیان پیش و روزگاران قدیم، از شهری و ولایتی،
تاجری و حکیمی قصد سفر کردند. تاجر، برای تجارت، و
حکیم، برای سیاحت. تاجر همراه خودش گوهری داشت که
دار و ندارش بود، و حکیم گوهر علم و معرفت و دانایی را
داشت، که در شبهای تاریک زندگی، چراغ و روشنایی‌اش
بود. تاجر به دنبال سود و مال دنیا بود و به همین خاطر هم تن
به سفر داده بود، و حکیم سوداگر کالای دانش و روشنایی
روح و روان.

حکیم و تاجر که هم‌ولایتی بودند و کم‌وبیش همدیگر را
می‌شناختند، خیلی زود، در دوستی و رفاقت را به روی هم باز
کردند و همراه قافله، به راه افتادند.

دوستان! خوب می‌دانید که در روزگار قدیم، کسی به
تنهایی سفر نمی‌کرد. چون راه و جاده‌ها، آنطور که باید و
شاید، در امن و امان نبود. از این گذشته، مسافرتها آنقدر

قصه ما همین بود؟

سالها پیش که پدربزرگها و مادربزرگها، بچه‌ها را پای کرسی
جمع می‌کردند و برایشان قصه می‌گفتند، آخر کار نفسی
می‌کشیدند و می‌گفتند: «قصه ما بسر رسید، کلاغه به خانه‌اش
نرسید.»

یا می‌گفتند: «بالا رفتیم هوا بود، پایین آمدیم زمین بود، قصه
ما همین بود.»

بچه‌ها فکر می‌کردند دیگر قصه‌های قصه‌گو تمام شد؛ ولی
دوباره شبی از راه می‌رسید و وقت گفتن قصه‌ای و حکایتی.
حالا هم شما پیش روی خودتان کتابی دارید با هفت قصه.
قصه‌هایی با همان شکل قصه‌های پدربزرگها و مادربزرگها. این
قصه‌ها طوری نوشته شده‌اند که شما هم بتوانید آنها را بخوانید
و هم برای دیگران تعریف کنید.

دو قصه «صیاد و پلنگ» و «صیاد و دو مرغ پرتلاهی»
بازنویسی دو حکایت منظوم از مثنوی طلاق‌دیس است. قصه
«بقال و رفیق نابکار» هم از کتاب فرج بعدالشدۀ بازنویسی شده.
قصه «حکیم و تاجر» هم نتیجه بهره‌ای است که از یکی از
حکایات کوتاه و منظوم هفت‌اوزنگ جامی گرفته شده.

امیدوارم با چاپ قصه ما همین بود دوره یک «قصه قدیمی» و
«یک کتاب» هم به آخر برسد!

در پایان، کتابهای قصه ما همین بود را به همه پدربزرگها و
مادربزرگها که سالها و سالها قصه‌ها گفتند و رفتند و همه
قصه‌گوهای بی‌نام و نشان سرزمینهای دور و نزدیک تقدیم می‌کنم.

طولانی و طاقت فرسا بود و مردم، در سفر، آنقدر خسته و کلافه می شدند، که بدون همسفر نمی توانستند راهی بشوند.

باری! تاجر، برای اینکه بتواند مال و اموالش را از چمشان نامحرم حرامیان و دزدان قافله، دور نگه دارد، همه پولش را داده بود و یک گوهر خریده بود و آن را پر شالش گذاشته بود. قصد داشت وقتی به جا و موقعیت مناسبی برخورد کالا و مال التجاره ای بخرد و به شهر و دیار خودش برگردد. حکیم هم بدنبال کسب تجربه بیشتر در زندگی بود و دوست داشت با سفر، چیزهای تازه ای یاد بگیرد و خودش هم آنها را به طالبان علم و معرفت بیاموزد.

القصة! وقتی چند روزی، دو همسفر قصه ما رفتند و از شهر و کاشانه خودشان دور شدند، تاجر که حسابی با حکیم، همدم و همصحبت شده بود، رو به او کرد و گفت: «خوب حکیم! چطور شد که تو علاقه مند شدی و قصد سفر کردی؟ چه سود و منفعتی در انتظارت است که اینطور تن به خطر داده ای و رنج سفر را به جان خریده ای و از گرما و سرما و تشنگی و گرسنگی نترسیده ای؟»

حکیم گفت: «کسب معرفت و دانش؛ خودشناسی و خداشناسی؛ گرفتن دست کسانی که به علم و عمل من نیازمندند...! چه تجارتی بالاتر از این، و چه سودی بیشتر از این دانشها؟»

تاجر، لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد نشان بدهد خیلی می داند، گفت: «کدام سواد؟ کدام منفعت بنده خدا؟ من که اگر بدانم سفر برایم حداقل چندین کیسه زر فایده ندارد، یا از خانه بیرون نمی گذارم... آدم این همه تن به خطر بسپارد، به خاطر هیچ و پوچ! نه همسفر! این سفر برای تو هیچ فایده ای ندارد. ای کاش مثل من، با خودت گوهری می آوردی و تجارتی می کردی.»

حکیم همه حرفهای تاجر را از اول تا آخر گوش کرد و بعد گفت: «البته من مخالف تجارت و به دست آوردن زر و سیم حلال نیستم. ولی ای مرد؛ آنچه که همیشه انیس و مونس آدمیزاد است، آموخته هایش از علم و هنر و ادب است. مال و دارایی دنیا، به تنهایی، همیشه به درد آدم نمی خورد. چون مال و منال دنیا، چیز جاویدی نیست و زود از بین می رود و فنا می شود. پس چرا به چیزی علاقه مند بشویم و دل ببندیم که برای ما ماندگار نیست.»

تاجر گفت: «نه رفیق! این حرف، تو، آنقدرها هم که فکر می کنی خریدار ندارد. لااقل، اگر همه دنیا هم قبول کنند، من یکی زیر بار نمی روم.»

حکیم گفت: «البته من نمی گویم که حرف من حق است و تو باید هرچه را که من می گویم، بی برو برگرد قبول کنی. ولی بدان، درخت دانش و معرفت، همیشه سرسبز است و بار دارد، و آدمیان هر وقت که بخواهند، می توانند از

میوه‌هایش بخورند و زیر سایه‌اش زندگی کنند؛ در حالی که پول و دارایی و زرق و برق بیش از حد این دنیا، کمینگاه شیطان است و آدم و بنی آدم را به دام خودش می‌اندازد و خلیجها را در گرداب خودش غرق می‌کن.

دوستان! دو همسفر، یعنی تاجر و حکیم، گرم صحبت و گفتگو بودند و از هر دری می‌گفتند و می‌شنیدند، که یکدفعه از دور، گرد و غباری را دیدند و از میان گردوغبار، چند سوار شمشیر به دست را که با تیغهای عریان، فریادکنان و جع کشان به طرف قافله می‌آمدند.

اهل قافله، با دیدن حرامیان که یکدفعه از زمین سبز شده بودند، به تکاپو افتادند و شمشیرزنان کاروان، خودشان را آماده نبرد و کارزار کردند.

تاجر، با دیدن این وضع، رنگ رویش پرید و روبه همسفرش کرد و گفت: «ای رفیق، حالا چکار باید کرد؟ شاید الان آنچه از علم و حکمت یاد گرفته‌ای به کار می‌آید. حالا به نظر تو، چه راهی پیش پای ماست؟»

حکیم گفت: «زود از قافله جدا بشویم و خودمان را پنهان کنیم. وقتی که آنها از آسیاب افتاد و دیگر از خطر حرامیان خبری نبود، آنوقت می‌نشینیم و فکر می‌کنیم که چکار باید کرد؟»

تاجر گفت: «عجب! این دیگر چه فکری است حکیم؟ ما اگر از این قافله جدا بشویم، آنوقت به کجا راه

می‌بریم؟ از کجا معلوم که بتوانیم به آب و آبادی برسیم؟ از کجا معلوم که به زهر گزنده‌ای یا زخم درنده‌ای، هلاک نشویم!؟» حکیم گفت: «بنده خدا، بیشتر از این معطل نکن که اگر دیر بجنبی، کار از کار می‌گذرد و آن وقت دیگر هیچ چیز چاره ناچار ما نمی‌شود.»

حکیم این را گفت و همسفرش، یعنی تاجر، را به طرف تپه‌ای که دور از چشم حرامیان و دزدان بود، برد.

بله عزیزان! چشمتان روز بد نبیند! دزدان و راهزنان به قافله زدند و اموال را غارت کردند و آنهایی را که از خودشان مقاومتی نشان دادند، از دم تیغ آبدار گذراندند. بقیه را هم همراه خودشان به اسیری بردند، تا هر جا که مناسب دیدند، رهایشان کنند به امان خدا، تا یا بمیرند، یا جان به در ببرند.

حکیم و تاجر که این اوضاع را دورادور می‌دیدند و دم نمی‌زدند، با دور شدن راهزنان در دل صحرا، کمی آرامش خاطر پیدا کردند و نفس راحتی کشیدند.

تاجر، از سر غم و اندوه، آهی کشید و گفت: «بیچاره شدم. حالا در این بیابان چکار کنم؟»

حکیم گفت: «خدا را شکر کن و قدر این عافیت را بدان! مطمئن باش، اگر در کنار کاروانیان می‌ماندی، نه تنها جان سالم به در نمی‌بردی، بلکه هر چه داشتی، راهزنان از دست می‌گرفتند. بعد هم برای اینکه مدعی نداشته باشی، بند از بندت جدا می‌کردند. حال آنکه من اگر در کنار اهل قافله

می ماندم، جان سالم به در می بردم. چون نه تاجر هستم که از مال و دارایی ام به هوس بیفتند، نه شمشیرزن، که از برق تیغم بترسند. پیرمردی هستم ساده پوش و بی مال و دارایی...»

تاجر گفت: «پس چرا کنار کاروانیان نماندی؟»

حکیم گفت: «به خاطر تو، دوست من! مگر نشنیده ای که آدم نباید رفیق نیمه راه باشد.»

تاجر گفت: «خوب حکیم؛ عقل و درایت و تیزهوشی تو باعث شد که من جان سالم به در ببرم. امیدوارم از این به بعد، پول و ثروت من به کمک ما بیاید؛ تا بفهمی که در این بیابان بیابان برهوت، علم و معرفت به کار می آید یا درهم و دینار.»

الحکایت! تاجر و حکیم، دوباره زدند به راه. رفتند و رفتند و رفتند... اما هرچه می رفتند، به جایی نمی رسیدند. آنچه که قوت و غذا داشتند خوردند و آب همراه خودشان را هم نوشیدند، و یکدفعه چشم باز کردند، دیدند ای دادبیداد! دیگر از خورد و خوراک هیچ خبری نیست؛ و اگر همینطوری پیش بروند و به جایی نرسند، در آن بیابان بی آب و علف، از تشنگی و گرسنگی هلاک می شوند.

مرد تاجر خیلی بی قراری می کرد و دایم از خانه و عمارت و جاه و جلال زندگی اش می گفت و از اینکه می دید از آن همه راحتی و آسایش بریده و حالا در این صحرای بی سر و ته گرفتار شده، افسوس و غبطه می خورد. اما حکیم، تاجر را به صبر دعوت می کرد و نظرش به لطف خدا بود و اینکه



شاید راه نجاتی پیدا کنند.

بله! دو همسفر، همینطور که می‌رفتند، یکدفعه از دور، چادری دیدند. صاحب چادر، مرد بادیه‌نشین بود. حکیم گفت: «ای بنده خدا، دیگر غم و غصه به دل خودت راه نده که رسیدیم. بالاخره گره از کار ما باز شد.»

حکیم و تاجر، خسته و کوفته و گرسنه و تشنه، به چادر رسیدند. در این چند روز، آنقدر لاغر و ضعیف و رنجور شده بودند که از دور، رنگ چهره‌شان، خبر از حال زارشان می‌داد. مرد بادیه‌نشین و زنش، تا این میهمانهای ناخوانده را با آن حال و روز دیدند، دست بکار شدند. مرد، کمی آب و نان و شیر گوسفند برای آنها آورد و در خیمه، از آنها پذیرایی کرد و تر و خشکشان کرد و خلاصه حسابی بار آنها خستگی و کوفتگی را از روی دوششان برداشت.

وقتی دو میهمان سر حال آمدند، مرد صحرائنشین، با آنها گرم گفتگو شد. از هر دری گفتند و شنیدند. از همه بیشتر، حکیم صحبت کرد؛ حکیمی که دهان که به صحبت باز می‌کرد، هر شنونده‌ای را شیفته و مفتون حرفهایش می‌کرد.

مرد صحرائنشین هم همین حال را پیدا کرد. او که در عمرش، نظیر چنین آدمی را ندیده بود و چنین حرفهایی را نشنیده بود، با صحبتهای حکیم، احساس کرد گنجینه پربهایی به دست آورده که هرچه از آن برمی‌دارد، بیشتر متوجه عمق و ارزش آن می‌شود.

خلاصه؛ حکیم و صحرائنشین، طوری با هم انس و الفت برقرار کردند که انگار صدسال است که همدیگر را می‌شناسند.

حالا برویم سراغ تاجر...

تاجر که نان و شیر را دید و خورد و سیر شد، اشتهايش بازتر شد و هوس گوشت بریان شده گوسفند را کرد؛ ولی خجالت کشید که این خواسته‌اش را بر زبان بیاورد. فقط گفت: «ای مرد بادیه‌نشین، زود باش باز هم برای من غذا بیاور. مطمئن باش که بابت این غذاها، پول خوبی به تو می‌دهم. درست است که ظاهراً وضع آشفته است، اما من تاجر و با خودم متاع گران‌قیمتی دارم، و از دادن پول غذای تو، عاجز نیستم.»

مرد صحرائنشین را می‌گویید... با شنیدن این حرف، رنگ از رخسارش پرید و گفت: «ای مرد دنیا، مگر من وقتی شما را به خیمه خودم دعوت کردم، حرفی از پول زدم؟! مگر اصلاً خبر داشتم چیزی دارید یا نه؟! من اگر به شما این نان و آب و شیر ناقابل را دادم، فقط به خاطر خدا و از روی مرورت و جوانمردی بود؛ وگرنه، این قوت و غذا، بهای جان توست، و این بها را تو هیچوقت نمی‌توانی بپردازی.»

حکیم که دید مرد صحرائنشین از حرف تاجر ناراحت شده، شروع به صحبت کرد و سعی کرد هرطور شده دل او را به دست بیاورد و زنگار دلخوری را از دلش بشوید.

صحرائنشین، در جواب گفت: «ای حکیم! اگر به خاطر

حرفهای پندآموز تو نبود، من هرگز از این همسفرت نمی‌گذشتم. صحبت‌های چون دُر و گهر تو، بهترین بهای این چیزی بود که در این خیمه کوچک من خوردید. و من فکر می‌کنم خیلی بیشتر از آنچه که باید، گرفتم.»

بالاخره، حکیم، دلِ مرد صحرانشین را نرم کرد و از او پرسید: «خوب بنده خوب خدا؛ حالا اگر ما بخواهیم به آب و آبادی ای برسیم، از کدام طرف باید برویم؟»

صحرانشین، با دست مغرب را نشان داد و گفت: «اگر سه روز به طرف مغرب راه بروید، به دریا می‌رسید. به دریا که رسیدید، سوار بر کشتی بشوید و از آنجا، هر جا که خواستید، بروید.»

حکیم و تاجر بلند شدند و کمی غذا هم از مرد صحرانشین گرفتند و هرطور که بود، چند دیناری به او دادند و راه افتادند.

مدتی که رفتند، تاجر گفت: «عجب میزبان بداخلاقی! هرچه را که به ما داده بود، زهرمان کرد.»

حکیم گفت: «نه همسفر! این تو بودی که باعث شدی او بداخلاق بشود. مگر ندیدی وقتی به خیمه اورسیدیم، چطور با روی گشاده از ما پذیرایی کرد؟! حالا دیدی برادر! دیدی اینجا هم گوهر تو کارساز نشد!»

تاجر گفت: «خوب، بالاخره این پول ما هم روزی به کار می‌آید؛ خوب هم به کار می‌آید! آنوقت خواهی دید، این

علم و معرفت تو، بعضی جاها، پشیزی نمی‌ارزد.»
دوستان، چه دلدستان بدهم! تاجر و حکیم، آنقدر گرم گفتگو و صحبت بودند که اصلاً نمی‌فهمیدند که راه را چطور طی می‌کنند. بالاخره، هرطور که بود، پس از سه روز، به دریا رسیدند. مدتی آنجا منتظر ماندند تا کشتی از راه رسید. تاجر و حکیم، خوشحال شدند و به طرف کشتی رفتند. اما تا خواستند سوار بشوند، ناخدا گفت: «چه خبر است! چرا اینقدر عجله؟! شما که می‌خواهید با کشتی به سفر بروید، پول هم با خودتان دارید؟»

تاجر، با شنیدن این حرف، گل از گلش شکفت و گفت: «بله ناخدا؛ پول دارم! آنقدر که، می‌توانیم کشتی تو را هم بخریم.»

باری! بعد هم هر دو بالا رفتند و سوار بر کشتی شدند. کشتی که راه افتاد، تاجر روبه همسفرش کرد و گفت: «خوب، حالا باز هم عقیده داری که از پول و دارایی این دنیا، کاری ساخته نیست؟»

حکیم گفت: «کاری که ساخته است. ولی آنچه که ماندگار و همیشه باقی می‌ماند، علم و معرفت است.»
حکیم و تاجر گرم گفتگو بودند که کشتی، با بادبانهای برافراشته به راه افتاد و در دل دریا پیش رفت.

* * *

چند روزی بود که دو همسفر، سوار بر کشتی، غرق در

فکر و خیالِ خودشان بودند. تاجر، در این فکر بود که چه بخرد که سود بیشتری داشته باشد و چه سوقاتی برای خانواده‌اش ببرد که آنها را بیشتر ذوق زده کند، و حکیم در این اندیشه که، از این سفر چه چیزهای تازه‌ای می‌تواند بیاموزد و بر اندوخته‌های پیشینش اضافه کند. هردو، در فکر خودشان غوطه‌ور بودند که یکدفعه جاروجنجال و سروصدایی را شنیدند. مثل کسانی که از خواب پریده باشند، سرها را برگرداندند و ملاحان کشتی را دیدند که با دست، ابرهای سیاه را در آسمان نشان می‌دادند. مثل اینکه می‌خواست طوفان بشود.

مسافران کشتی، با شنیدن این خبر، به دست و پا افتادند که کاری بکنند و چاره‌ای بیاندیشند.

ناخدا گفت: «بهترین کار این است که هرچه زودتر، مسافران بارهای سنگین خودشان را به دریا بریزند تا ما زودتر بتوانیم حرکت کنیم، و وقتی امواج کوه‌پیکر، از هر طرف بر کشتی کوبیدند، من بهتر بتوانم کشتی را هدایت کنم.»

از این حرفِ ناخدا، بانگ فریاد و اعتراض صاحبان کالا در کشتی، بلند شد که: «هنوز خبری نشده و دلیل ندارد ما به خاطر دو تکه ابر سیاه، دار و ندارمان را به دریا بریزیم.»

حکیم، رو به همسفرش کرد و گفت: «می‌بینی بنده خدا! اینها سر و جانشان را فدای این مالِ بی‌ارزش دنیا می‌کنند. آخه وقتی ناخدا می‌گوید کشتی باید سبک بشود، از

روی حساب این حرف را می‌زند؛ وگرنه او که در این میان سودی عایدش نمی‌شود.»

تاجر گفت: «خوب، درست می‌گویند! من که به آن شکل کالایی ندارم. اما اگر من هم جای اینها بودم، به حرف ناخدا گوش نمی‌دادم.»

القصه! اهل کشتی و صاحبان کالا، با ناخدا سرگرم بحث و گفتگو و مجادله بودند که، یکدفعه زمین و زمان منقلب شد: نسیم، باد، و باد، تندباد، و تندباد، طوفانی سهمگین شد، و امواج کوه مانند، از هر طرف به کشتی خوردند و آنرا مثل پرکاهی به هر طرف پرت کردند.

صاحبان کالا و تاجر که این وضع را دیدند، شروع به ناله و افغان کردند و انگشت پشیمانی و حسرت به دندان گزیدند که چرا به حرف ناخدا گوش نسپردند؛ و از ملاحان خواستند که به آنها کمک کنند و هرچه زودتر، مال التجاره آنها را به دریا بریزند.

ناخدا گفت: «دیگر کار از کار گذشته... الان دیگر دیر است و آنچه هم که هیچ فایده ندارد، همین حسرت و پشیمانی شماست.»

تاجر، در حالی که از ترس رنگ به رو نداشت، رو به حکیم کرد و گفت: «چاره چیست؟ حالا ما باید چکار کنیم؟» حکیم گفت: «دیدی آخر این دنیا داران هم خودشان و هم دیگران را در دام انداختند! فعلاً کاری از دست ما ساخته

نیست، جز اینکه اگر کشتی غرق شد، چنانچه عمرمان به دنیا باقی بود، به تخته پاره‌ای بچسبیم و به خدا توکل کنیم. انشاءالله، هرچه خیرمان در آن باشد، پیش می‌آید.»

القصه! ریختن کالاها به دریا، چاره کار مردم دنیا طلب نشد و طوفان، کشتی قصه ما را در هم کوفت و شکست. آه و ناله مسافران با زوزه باد و طوفان یکی شده بود و فریاد کمک-خواستن و استغاثه‌شان، به گوش ماهیان دریا هم می‌رسید. حکیم و تاجر هم در این میان گرفتار شدند و هردو به تخته پاره‌ای چسبیدند و دیگر نفهمیدند چه شد. و وقتی چشم باز کردند، دیدند با بدنهای خسته و کوفته، به ساحل دورافتاده‌ای رسیده‌اند. هردو، به خاطر اینکه بالاخره نجات پیدا کرده‌اند. خدا را شکر گفتند. اما هرچه به اطراف نظر انداختند، آنجا را آشنا ندیدند.

تاجر، که مستأصل و درمانده شده بود، گفت: «ای داد بیدا! حالا چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ به کدام شهر و ولایت برویم؟»

حکیم گفت: «دست روی دست گذاشتن و آه و ناله کردن، هیچ دردی را درمان نمی‌کند. بلندشو راه بیفتیم تا ببینیم بالاخره چه پیش می‌آید.»

بله! حکیم و تاجر، بلند شدند و به راه افتادند؛ در حالی که هیچ غذایی با خودشان نداشتند. خسته و گرسنه، رفتند تا به چند درخت میوه رسیدند. قدری میوه چیدند و آنجا نشستند



و کمی از میوه‌ها خوردند و جای شما خالی، کمی سرحال آمدند و دوباره زدند به راه.

رفتند و رفتند و رفتند... بالاخره، بعد از یکی دوروز طی طریق کردن، از دور، شهر کوچکی را دیدند؛ شهری که تا آن روز، اسمش را هم نشنیده بودند.

حکیم، تا شهر را دید، خدا را شکر کرد، و تاجر، از اینکه می‌تواند از این شهر کالایی بخرد و همراه خودش ببرد، خوشحال شد. برای همین هم رو به همسفرش کرد و گفت: «ای رفیق! فکر می‌کنی در این شهر، چه کالاهایی وجود داشته که من بتوانم بخرم؟»

حکیم گفت: «نمی‌دانم. باید رفت و دید.»

تاجر، دست زیر شالش کرد و در حالی که می‌خواست از بودن گوهر گران‌قیمتش مطمئن بشود، گفت: «با این سرمایه‌ای که من دارم، هر کالایی که باشد، می‌توانم بخرم.» تاجر داشت این حرف را می‌زد که یکدفعه دهانش قفل شد و رنگش مثل گچ سفید شد.

حکیم گفت: «چی شده بنده خدا؟! این چه حال و روزی است؟!»

تاجر، در حالی که دست و پایش می‌لرزید، بریده بریده گفت: «نیست...! آن گوهر گران‌قیمت نیست!»

حکیم پرسید: «یعنی آن گوهر چی شده؟»

تاجر، در حالی که آرام آرام اشک می‌ریخت، گفت: «قبل

از اینکه کشتی غرق بشود، آن گوهر پر شالم بود. خودم آن را در دستم گرفتم و لمسش کردم... حتماً وقتی که به تخته‌پاره چسبیده بودیم، توی دریا افتاده.»

حکیم گفت: «بنده خدا! بالاخره گذشته‌ها گذشته. دیدی، که به تو گفتم نباید به چیز فانی امید بست. متاع این دنیا، فانی است! حالا ناامید هم نشو! برویم توی این شهر، ببینیم چه خبر است؟»

بله دوستان! حکیم و تاجر، به شهر رفتند. شهری بود غریب و ناآشنا. آنجا دیگر تنها چیزی که به کار می‌آمد، همان علم و معرفت حکیم بود.

به فاصله کوتاهی، حکیم، با استفاده از دانش و معرفتی که داشت، جزء دانایان آن شهر به حساب آمد و کلاس درسی دایر کرد و در این میان، همسفرش تاجر هم، از قِبَلِ او به سر و سامانی رسید.



ماهیگیر و مرغ دریایی

سالها پیش در کنار دریایی دوردست، ماهیگیری با زن و فرزندانش زندگی می‌کرد. ماهیگیر، صبح عَلی الطَّلوع از کلبه‌اش بیرون می‌آمد و دل به دریا می‌زد. او بعد از اینکه چندتایی ماهی کوچک و بزرگ صید می‌کرد، دریا را به حال خود می‌گذاشت و به کلبه‌اش بر می‌گشت. خلاصه، زندگی ماهیگیر به همین ترتیب می‌گذشت، که یکدفعه، وضع از این رو به آن رو شد.

بله! ماهیگیر که به قول معروف اوضاعش رو به راه شده بود، حالا دستش از رزق و روزی خالی شد و از آن به بعد، هر وقت از دریا بر می‌گشت، سرافکنده و سر به زیر بود. همسر ماهیگیر که وضع را اینطور دید، يك روز از او پرسید: «مرد! بگو بدانم، چطور شد؟ چرا یکدفعه ما اینقدر گرفتار و ندار شدیم؟! نکند دیگر آنطور که باید و شاید، دست

و دلت به کار نمی رود؟»

ماهگیر گفت: «این چه حرفی است؟ من کی کوتاهی کرده‌ام؟ خوب، نمی دانم چرا یکدفعه اوضاع درهم ریخت... ولی هرطور که شده، سعی می کنم بالاخره از این موضوع، سر در بیاورم.»

همسر ماهگیر که آدم باخدایی بود، گفت: «البته من نمی گویم که تو کوتاهی کرده‌ای. روزی همه بندگان، دست خداست. با چند روزی پس و پیش شدن هم نباید دل نگران شد؛ اما حالا همت بیشتری به خرج بده و به قسمت‌های دیگری از دریا برو، شاید این طرف دریا، از ماهی خالی شده.»

ماهگیر فکری کرد و گفت: «نه! من فکر نمی کنم ماهیهای این اطراف تمام شده باشد! حتماً علت دیگری دارد.» بعد، در حالی که به طرف دریا می رفت، گفت: «اگر خدا بخواهد، امروز دیگر از هر چیز سر در می آورم. مطمئن باش به زودی، دوباره وضعمان روبه راه می شود و کلبه را پر از ماهی می کنم!»

ماهگیر، بعد از این حرف سوار قایق شد و زد به دریا. او بعد از مدتی که در دریا تلاش کرد و چیزی نصیبش نشد، بالای سر خودش را نگاه کرد و چندتا مرغ دریایی را دید. از همانجا صدا زد: «آهای مرغهای دریا! چی از جان ما می خواهید! شما جلوی روزی ما را گرفته اید آخر تا کی

می خواهید ماهیهای این دریا را بخورید؟»

ماهگیر که فکر می کرد باعث اصلی ماهی نگرفتن او، همین مرغهای دریایی هستند، با این کار قصد داشت آنها را از آن منطقه دور کند تا با خیال راحت، هرچه که می شود، ماهی بگیرد.

در جواب ماهگیر، يك مرغ دریایی پایین آمد و کنار قایق او نشست و پرسید: «چه خبر شده ماهگیر؟ برای چه مرغهای دریایی باید از اینجا بروند؟»

ماهگیر که خیلی هم ناراحت بود، گفت: «مگر نمی دانی؟ مدتی است که من به دریا می زنم و دست خالی به کلبه ام بر می گردم. امروز فهمیدم علت این گرفتاری من، شما مرغهای دریایی هستید. حالا زود باشید و هرچه زودتر از این حوالی دور بشوید!»

مرغ دریایی گفت: «این چه حرفی است ماهگیر؟ مگر ما مرغهای دریا، بیشتر از شکم خودمان می خوریم؟ تو يك نگاه به این شکم بینداز! آخه در این شکم، چقدر ماهی جا می گیرد؟ مگر ماهیهای بزرگ دریا را هم ما می گیریم! چرا می خواهی بعد از سالها، ما را از اینجا آواره و سرگردان بکنی؟» ماهگیر که دیگر نادانی و ندانم کاری، چشم بصیرتش را کور کرده بود، گفت: «به من مربوط نیست! اگر شما مرغهای دریایی چندسال است که در اینجا زندگی می کنید، خوب، من هم سالهاست که اینجا زندگی می کنم. آخه درست است که



بخاطر غذای شما، زن و فرزندان من گرسنه بمانند؟ حالا زود باش به آن دوست و آشنا و اهل و عیال و قوم و خویشان بگو، فردا که می آیم برای ماهیگیری، اگر شما را اینجا دیدم...»

مرغ دریایی، میان حرف ماهیگیر پدید و گفت: «این کار را نکن ماهیگیر! خدا را خوش نمی آید. این دریا، تا چشم کار می کند، گسترده است. خوب، اگر می بینی کار سخت شده، برو یک جای دیگر ماهی بگیر، چرا باید حتماً اینجا ماهی بگیری!؟»

ماهیگیر که دیگر اصلاً حوصله جواب دادن نداشت، گفت: «تو خودت از اینجا برو. من صاحب کلبه ای هستم که سالهای سال هم هست که اینجا زندگی می کنم. مثل شما مرغهای دریایی هم بال و پر ندارم که زود بتوانم بروم یک جای دیگر. پس این شما هستید که باید هرچه زودتر زحمت را کم کنید و بروید.»

مرغ دریایی، با التماس گفت: «بیا و چند روز دیگر هم صبر کن. اگر گشایشی در کارهایت پیدا نشد، آنوقت ما از اینجا می رویم. خدا برایت نمی سازد! ما کوتاه می آیم، تو هم گذشت کن، تا خدا کمکت کند و وضع زندگی ات رو به راه شود.»

ماهیگیر، این حرف را که از مرغ دریایی شنید، با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: «مثل اینکه از در مهر و محبت وارد شدن، فایده ای ندارد. من فردا، با تیر و کمان به کنار دریا

می‌آیم و اگر يك مرغ دریایی اینجا ببینم، سرش را به بالش می‌دوزم. حالا زبان مرا فهمیدی؟»

دوستان! مرغ دریایی که این حرف را از ماهیگیر شنید، سری تکان داد و از کنار قایق بلند شد و پرکشید بر آسمان. بعد هم مرغهای دریایی دیگر را خبر کرد و آنچه را که از زبان ماهیگیر شنیده بود، برایشان تعریف کرد. مرغهای دریایی هم که می‌دانستند آدمیزاد، اگر حرفی بزند، بی‌برو برگرد به آن عمل می‌کند، همان روز، از آن حوالی کوچ کردند و با غم و اندوه، رفتند.

از آن طرف، ماهیگیر که مرغهای دریایی را از آن حوالی رانده و تارانده بود، خوشحال و خرسند، به کلبه‌اش برگشت و به همسرش گفت: «زن! مژده بده که وضعمان رو به راه شد. از فردا آنقدر از دریا صید می‌کنم که اینجا را ماهی بردارد.»

همسر ماهیگیر پرسید: «چطور؟ مگر خبری شده؟»
ماهیگیر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، گفت:
«زیاد عجله نکن. به زودی همه‌چیز را می‌فهمی. فقط خودت را برای کلی کار آماده کن.»

ماهیگیر، فردای آن روز، وسایل ماهیگیری‌اش را آماده کرد و سوار قایق شد و زد به دریا. حالا دیگر از مرغهای دریایی خبری نبود و او، فکر می‌کرد هر کاری که می‌خواهد، می‌تواند انجام بدهد. هر جای آن حوالی که می‌خواهد،

می‌تواند برود؛ و در غیاب مرغهای دریایی، که قبلاً هرچندگاه یکبار به داخل آب شیرجه می‌رفتند و ماهی‌ای می‌گرفتند، هرچه که می‌خواهد، می‌تواند ماهی بگیرد.

ماهیگیر، مشغول گشت زدن و ماهی گرفتن در دریا ساکت و خاموش شد. اما هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کرد کف قایق خیس شده. خیال کرد که از بیرون آب توی قایق ریخته شده. اما خوب که دقت کرد، دید ای دلِ غافل، قایق سوراخ شده و اگر دیر بجنبد و کاری نکند، خودش و قایق، به ته دریا فرو می‌روند.

ماهیگیر که حسابی دست و پای خودش را گم کرده بود، با ترس و لرز و عجله، به طرف ساحل پارو زد و بعد هم با هر مکافاتنی که بود، قایق را به خشکی کشید. از این کار که خلاص شد، خسته و کوفته، خودش را به کلبه رساند و روی زمین پهن شد.

همسر ماهیگیر، وقتی شوهرش را با این حال و روز دید، اول وحشت کرد؛ اما وقتی بالاخره خستگی و کوفتگی از تن مرد در رفت، و اتفاقی را که افتاده بود تعریف کرد، زن به او گفت: «آخه این چه وضعی است که برای خودت درست کرده‌ای؟! تو که می‌گفتی دیگه از فردا، کُلی ماهی می‌گیرم!»

ماهیگیر گفت: «چکار کنم؟ معلوم نیست یکدفعه چه بلایی سر قایق آمد و سوراخ شد؛ وگرنه تا الآن اقلأ نصف قایق، پر از ماهی شده بود.»

زن ماهیگیر که از همسرش صبوتر بود، گفت: «خوب، حالا قایق را تعمیر کن و دوباره بزن به دریا! نه آنقدرها پیر شده‌ای و نه تن ناسالمی داری. فردا هم روز خداست، پس فردا هم روز خداست. بلندشو! اینقدر هم زانوی غم در بغل نگیر.»

ماهیگیر از جا بلند شد و رفت تا سری به قایق سوراخ شده بزند؛ اما وقتی آن را دید، از ته دل آه کشید.

بله دوستان! قایق ماهیگیر، طوری سوراخ شده بود که برای تعمیر آن، حداقل دو-سه روز وقت لازم بود. اما به هر حال، چاره‌ای نبود. ماهیگیر بایست به کار تن می‌داد و هر طور که بود، قایق را رو به راه و آماده می‌کرد.

او مشغول شد و دو-سه روز، از صبح تا شب کار کرد و عاقبت قایق را آماده کرد تا دوباره بزند به دریا و برود سر وقت ماهیگیری.

وقتی دوباره عزم دریا کرد، پیش زنش رفت و گفت: «قایق، از اولش هم بهتر شده. اصلا این قایق باید تنوراخ می‌شد تا من آن را تعمیر می‌کردم چون با آن وضع، ممکن نبود بتوانم قایق را پر از ماهی کنم. حالا دیگر هر چه هم ماهی بگیرم و توی قایق بریزم، باز هم در دریا، سر پا می‌ماند.»

همسر ماهیگیر، وقتی این حرفها را از شوهرش شنید، آهی کشید و گفت: «خدا کند همینطور باشد که تو می‌گویی!» به هر حال مواظب خودت باش. لازم هم نیست زیاد خودت را به زحمت بیندازی. تو کار خودت را بکن و برو سراغ صید و

ماهیگیری؛ هر چه که خیر باشد، پیش می‌آید. فقط مواظب باش در سختیها و گرفتاریها از کوره در نروی و در دام وسوسه‌های شیطان نیفتی.»

ماهیگیر که برایش سخت بود پند و موعظه‌ای را از زبان همسرش بشنود، سری تکان داد و گفت: «باشد زن؛ ولی تو هم بدان که من می‌دانم چکار باید بکنم.»

چه دردسرتان بدهم! فردای آن روز، ماهیگیر، خوشحال و سرحال و قبراق، زد به دریا. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «حالا دیگر این دریا مال من است و هر چه که بخواهم، ماهی می‌گیرم.»

بعد هم زنبیل ماهیگیری اش را در آب انداخت و کمی بعد، مشغول کشیدن آن با طناب شد. چندبار زنبیل را به آب انداخت و بیرون کشید. اما از ماهی خبری نشد که نشد.

بالاخره، درست در آن لحظه‌ای که باز داشت از کوره در می‌رفت، احساس کرد که در سبدهش، یک ماهی افتاده.

سبد را از آب بیرون کشید و یک ماهی کوچک در آن دید. در حالی که از خوشحالی نمی‌دانست چکار باید بکند، ماهی را گرفت و گفت: «بین مرغهای دریایی چطور جلوی رزق و روزی مرا گرفته بودند! تازه اولش است! الان است که دیگر آن گره کور باز بشود و من، این دریا را از ماهی خالی کنم.»

ماهیگیر، این را گفت و در دریا جلوتر رفت؛ با این امید

که هرچه زودتر، قایقش را از ماهی پُر کند؛ اما هنوز چیزی نگذشته بود که دید آسمان بالای سرش سیاه شد و ابرهای باران‌زا، از راه رسیدند.

این اوضاع، خبر از رسیدن طوفان می‌داد.

ماهیگیر که برایش سخت بود از دریا دل بکند و روانه کلبه‌اش بشود، باز هم در دریا پیش رفت. این، در حالی بود که ابرهای سیاه، لحظه لحظه به همدیگر پیوند می‌خوردند و بادتند، دریا را بی‌قرارتر می‌کرد و امواج کوه‌پیکر، از راه می‌رسیدند.

ماهیگیر تصمیم گرفت به کلبه‌اش برگردد. اما با خودش گفت: «این آشفتگی دریا، زودگذر است. چیزی نمی‌گذرد که دوباره همه چیز رو به راه می‌شود. من که ماهیگیر دریا دیده‌ای هستم، نباید به این زودی میدان را ترک کنم و به کلبه برگردم.» ولی هنوز چیزی از این فکر ماهیگیر نگذشته بود، که موج کوه‌پیکری از راه رسید و او و قایقش را سوار کرد و به بالا برد.

خلاصه، وقتی ماهیگیر چشم باز کرد و خوب اطرافش را نگاه کرد، از ساحل و کلبه‌اش و سواحل دریا، هیچ اثری ندید. حالا هرچه می‌دید، دریا بود و امواج کف‌آلود. چیزی هم نگذشت که امواج دریا، او را از قایقش به بیرون پرتاب کردند و ماهیگیر به طرفی رفت و قایقش به طرف دیگر.

خلاصه! وقتی به هوش آمد، دید خودش به گوشه‌ای از

خشکی پرت شده و قایقش هم شکسته.

ماهیگیر، وقتی حال و روز خودش را اینطور دید، از ته دل ناله‌ای کرد و دودستی بر سرش زد و به گریه افتاد.

وقتی به خودش آمد و فهمید که از چه بلایی جان سالم به در برده، ناراحت و غمگین، راه افتاد به طرف کلبه‌اش. اهل و عیال ماهیگیر، وقتی او را با حال و روز پریشان دیدند، زود مشغول تروخسک کردن او شدند.

همسر ماهیگیر گفت: «این دیگر چه بلایی بود که سرت آمد! تو که رفته‌بودی که با قایق پر از ماهی، به کلبه برگردی!»

ماهیگیر که از این گرفتاریها، دلش خیلی پر بود، گفت: «من فقط می‌دانم که همه دست به یکی کرده‌اند که بیچاره و زمینگیرم کنند: اول آن مرغهای دریایی، بعد هم آن صخره‌ای که قایق را سوراخ کرد، حالا هم طوفان، که زد و قایق را شکست.»

همسر ماهیگیر گفت: «گوش کن مرد! حتماً خیر و صلاحی در این کارها بوده. تو هم نباید به این زودی از میدان به در بروی.»

ماهیگیر، از حرف زنش عصبانی شد و گفت: «دلت خوش است‌ها! کدام خیر و صلاح؟! من چند وقت است که دارم پشت سر هم بد می‌آورم و هرچه بیشتر زحمت می‌کشم، کمتر چیزی به دستم می‌آید! دیگر قایق هم که شکسته. اگر وضع

اینطوری پیش برود، چیزی نمی‌گذرد که به خاک سینه می‌نشینیم.»

همسر ماهیگیر، شوهرش را دلداری داد و زخمهای او را بست و دو-سه روز بعد هم، ماهیگیر، از بستر بیماری بلند شد.

او، وقتی به ساحل رفت و قایق را در هم شکسته دید، فهمید که حالا حالاها باید تن به کار بدهد و قایق را تعمیر کند. چاره‌ای هم نبود.

یک هفته‌ای را روی قایق شکسته کار کرد تا بالاخره، قایق، دوباره آماده و روبه‌راه شد.

مرد ماهیگیر، باز وسایل ماهیگیری را برداشت و با زن و فرزندانش خداحافظی کرد و دل به دریا زد. حالا دیگر دریا آرام بود و خورشید عالمتاب، همه جا نورافشانی می‌کرد.

ماهیگیر با خودش گفت: «دیگر طلسم بدبختیهای من شکست. هم دریا آرام است، هم آسمان صاف است، هم مرغهای دریایی مزاحم کار و صیادی من نیستند. باید هرطور که شده، امروز کلی ماهی بگیرم و تلافی این مدت را در بیاورم.»

ماهیگیر، با این خیالهای خودش خوش بود، که یکدفعه ماهی بزرگی را دید که دارد به طرف قایق می‌آید. او، ماهی را که دید، با خود گفت: «گره کور بختم باز شد! دیگر بهتر از این نمی‌شود: صید با پای خودش دارد به طرف من می‌آید! اگر

بتوانم این ماهی را بگیرم، دیگر نادم توی روغن است.» بعد، طنابی از قایقش برداشت و یک سر آنرا حلقه کرد و مثل شکارچی‌هایی که می‌خواند با گمند، آهویی را شکار کنند، طناب حلقه شده را به طرف ماهی بزرگ انداخت.

وقتی خیالش راحت شد و فهمید که طناب به بدن ماهی گیر کرده، با تمام قدرت، طناب را کشید. اما هرچه کرد، نتوانست ماهی بزرگ را به طرف قایق و بعد هم به ساحل بکشد. به عکس، این ماهی بود که یکدفعه از جا کنده شد و چرخنی دور خودش زد و قایق را به طرف نامعلومی کشید.

ماهیگیر که بعد از چند روز، تازه سرحال آمده بود و دوست داشت هرطور که شده، این ماهی را بگیرد، این بار، مرگ را جلوی چشمان خودش دید. او کم‌کم فهمید، ماهی، خیلی بزرگتر از چیزی بوده که فکر می‌کرده.

ماهیگیر، برای اینکه خودش را از این وضع نجات بدهد و ماهی را هم صید کند، جز پارو، هرچه که در قایق داشت به طرف ماهی بزرگ پرت کرد؛ اما انگار نه انگار: ماهی، همانطور برای خودش می‌رفت و قایق و ماهیگیر را هم می‌برد.

ماهیگیر که وضع را اینطور دید، دل به قضا و قدر سپرد تا ببیند این ماهی کجا می‌رود و چه پیش می‌آید.

او با این وضع دست و پنجه نرم می‌کرد که یکدفعه از دور، جزیره کوچکی را دید. ماهیگیر، قبلاً هم این جزیره را دیده بود؛ اما تا آنوقت به آنجا سر نزده بود.

عاقبت، ماهی بزرگ، قایق را به طرف ساحل جزیره برد و ماهیگیر و قایقش را به صخره‌ها کوبید و آنها را به حال خودشان رها کرد و رفت. ماهیگیر، از قایق به بیرون پرت شد؛ اما خیلی صدمه ندید.

حالا دیگر ماهیگیر، کلافه شده بود و به قول معروف اگر کارش می‌زدی، خونس در نمی‌آمد. او، مدتی، همانجا نشست و به بختِ خودش لعنت و نفرین کرد...

در این فکرها بود که یکدفعه صدای مرغهای دریایی را شنید. از جا بلند شد و گفت: «ببین! این مرغهای دریایی، اینجا هم دست از سر من بر نمی‌دارند.» هنوز با این فکر مشغول بود که سر و کله همان مرغ دریایی پیدا شد. مرغ دریایی، تا ماهیگیر را دید، پرسید: «تو اینجا چکار می‌کنی، جناب ماهیگیر؟ می‌دانی این جزیره، از کلبه تو، چقدر دور است؟»

ماهیگیر گفت: «تو خودت بگو اینجا چکار می‌کنی؟» مرغ دریایی گفت: «من آمده‌ام به دنبال روزی خودم. آنجا نشد. اینجا. به هر حال می‌گذرد! مگر روزی ما، فقط آنجا در آبهای نزدیک کلبه تو است...؟! اما تو که صاحب آن ساحل و آنطرف دریا شده‌ای اینجا چکار می‌کنی؟»

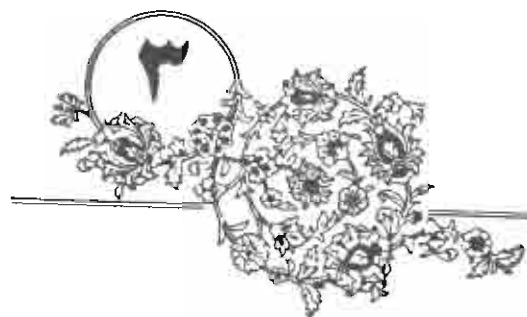
ماهیگیر، با این سؤال مرغ دریایی، سفره دلش را باز کرد و آنچه را که بر سرش آمده بود، برای پرنده دریایی



تعریف کرد. آخر سر هم گفت: «حالا من چکار کنم؟ شاید اصلاً دیگر در آن حوالی ماهی ای پیدا نشد!»

مرغ دریایی، بال و بری زد و گفت: «نه ماهیگیر! تو بدشانسی نیاورده ای. اشتباه تو این بود که سالها از کنار دریا ماهی گرفتی و چیزی نگفتی! اما چند روز که از ماهی خبری نشد، ناسپاسی کردی و ما را از آنجا آواره کردی! با این خیال که ما جلوی رزق و روزی تو را گرفته ایم. در حالی که اینطور نبود. و اگر اینطور بود، تو بایست تا حالا، همه دریا را از ماهی خالی کرده باشی. چون دیگر ما نبودیم که جلوی کار تو را بگیریم و مانع روزی تو بشویم.»

بله عزیزان! ماهیگیر که فهمید همه این قضایا، وسیله ای بوده که او خود را بهتر بشناسد و بفهمد روزی رسان کس دیگری است، همراه آن مرغهای دریایی، به کلبه اش برگشت و دوباره مشغول کار و بار گذشته خودش شد و با کم و زیاد این دنیای فانی ساخت و با خوبی و خوشی زندگی کرد و قصه زندگی اش همین شد که خواندید.



بقال و رفیق نابکار

سالها پیش و در روزگاران قدیم، در شهری و ولایتی از سرزمین بزرگ ما، بقال مهربان و مردمداری، روزگار می گذراند. روزی، مرد غریبی سراغ بقال آمد و بعد از سلام و علیک و چاق سلامتی، نشانی ای را از او پرسید. بقال هم با روی خوش، کار مرد غریب را راه انداخت و او را برای رفع گرفتاری اش راهنمایی کرد. اما هنوز چیزی نگذشته بود که مرد برگشت و بعد از اینکه کسلی از بقال تشکر کرد، کیسه پولی را به او سپرد و گفت: «غرض از این رفت و آمد، شناختن مردی چون تو بود... غریبیم و برای کاری به این شهر آمده ام، و آنطور که باید و شاید کسی را نمی شناسیم. این کیسه پول، پیش تو باشد؛ گاه و بیگاه می آیم و چند سکه ای از تو می گیرم.»

دوستان! بقال که جز انجام کار خیر و برداشتن باری از

دوش گرفتاران، فکر دیگری در سر نداشت، گفت: «باشد بنده خدا! جز این، کار دیگری از من ساخته نیست؛ وگرنه کوتاهی نمی کردم.»

بعد، جلوی روی مرد، کیسه پول را در صندوقی گذاشت و قباله‌ای هم به او داد.

مرد غریب رفت و یکی دو روز دیگر، دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. اما این بار، برای گرفتن پول نبود؛ بلکه با بقال - که رفیق تازه‌اش باشد - گرم گرفت و از هر دری، گفتند و شنیدند.

خلاصه! ساعتی که گذشت، بقال و رفیق تازه، کلی با هم آشنا شده بودند و چیزهایی درباره همدیگر می‌دانستند که قبلاً از آن خبر نداشتند. در میان این حرفها، یکدفعه مرد غریب گفت: «بهترین حافظ مال و دارایی آدم، بعد از خودش، قفل است! من، از همان روز اولی که به اینجا آمدم، با دیدن قفلی که بر در صندوق تو است، تصمیم گرفتم که یکی مثل این قفل را تهیه کنم! آخر من هم مثل تو صندوقی دارم که لازم است یک قفل درست و حسابی به در آن بزنم.»

بقال پاکدل که از همه جا بی‌خبر بود، نشانی استاد قفل‌سازی را که قفل را برایش ساخته بود به مرد غریب داد و او هم از جایش بلند شد و خداحافظی کرد و رفت.

دو - سه روزی که از این واقعه گذشت. بقال در صندوقش را باز کرد تا پولی بردارد که دید ای دل‌غافل، از



دو سه کیسه پولی که در صندوق بود، خبری نیست که نیست. از جا بلند شد و اطرافش را نگاه کرد: هیچ اثری از دزد و دزدی ندید. نه در دکانش شکسته بود و نه نقبی به دکان زده بودند. از این گذشته، قفل صندوق، همانطور بسته بود. بقال، از دیدن این وضع متعجب شد و انگشت تحیر به دندان گزید. بالاخره، بعد از مدتی آه جانسوز کشیدن به خاطر پولهایی که از دست داده بود، رو به شاگردش کرد و پرسید: «روزها، چطور در دکان را باز می کنی و شبها چطور می بندی؟» شاگرد، فکری کرد و گفت: «صبحها درهای دکان را یکی یکی بر می دارم و می برم می گذارم نزدیک مسجدی که آنطرف خیابان است و شبها دوباره می روم و درها را می آورم.» دوستان! خوب بدانید که در دکان بقال، مثل خیلی از درهای قدیمی، چوبی و چند تکه بود و آنها را در چهارچوبی که داشتند جا می زدند. بعد آنها را با يك میله بلند آهنی به هم ربط می دادند و سر حلقه مانند میله را هم به حلقه دیگری که روی یکی از تخته ها نصب بود، قفل می کردند.

الغرض! بقال، باز هم چیزی دستگیرش نشد. ولی یکدفعه به یاد آن مرد غریب افتاد و علاقه او به قفل صندوق. با اینکه نمی توانست باور کند که آن رفیق، با از راه رفاقت بیرون گذاشته باشد و وارد عرصه خیانت شده باشد، راه افتاد و رفت پیش آن استاد قفل ساز. وقتی به آنجا رسید، اول نشانی آن مرد غریب را داد و بعد هم پرسید تازگیها کسی با آن شکل

و شمایل، از او قفلی نخواست که برایش بسازد؟ قفل ساز گفت: «ولی در این چند روزه، خیلیها از من خواسته اند. تا برایشان قفل بسازم.» بقال که قفل صندوق را همراه خودش آورده بود، گفت: «يك چنین قفلی!»

قفل ساز، نگاهی به قفل در دست بقال انداخت و گفت: «درست است! چنین کسی، با همان شکل و شمایلی که تو می گویی، از من خواست که قفلی برایش بسازم! از قیافه اش معلوم بود که اهل این شهر نیست! انگار یمنی بود.»

بقال که کم کم داشت باورش می شد آن مرد غریب، از در دزدی و خیانت وارد شده و دوستی و رفاقت را از یاد برده، غمگین و افسرده شد. بعد هم از قفل ساز خداحافظی کرد و راه افتاد طرف دکانش. در راه، همین طور که می رفت به یاد حرفهای شاگردش افتاد. فکر کرد حتماً يك شب، وقتی شاگردش داشته می رفته تا درهای چند تکه دکان را بیاورد، مرد، در گوشه ای از دکان پنهان شده، و بعد، با خیال راحت، در صندوق را باز کرده و پولها را برداشته. صبح هم دوباره وقتی شاگرد او، درها را می برده که نزدیک مسجد بگذارد، او با خیال آسوده از دکان بیرون آمده و رفته.

حالا او چطور می بایست دنبال دزد می رفت، خودش هم نمی دانست. بالاخره تصمیم گرفت سوار بر کشتی بشود و برود به یمن؛ بلکه آنجا اثری از مرد پیدا کند. حالا اگر هم او را

پیدا نمی کرد، حداقل دلش نمی سرخت و خیالش راحت بود که سعی خودش را کرده و زحمت خودش را کشیده.

خلاصه! بقال عزم خودش را جزم کرد، دکان را به شاگردش سپرد و سفارشها را به او کرد و وسایل سفر را مهیا ساخت و بار و بنه‌ای برداشت و به راه افتاد.

✱

بله عزیزان! مرد بقال سوار بر کشتی بود، با این امید که بالاخره بتواند پولهایش را که با خون جگر و عرق جبین به دست آورده بود، از چنگ آن نارفتق در بیاورد. هنوز چیزی از سفرش نگذشته بود که صدای ناله‌ای شنید. نگاه کرد، دید پیرمردی کف کشتی دراز کشیده و دارد ناله می کند. مدتی به او نگاه کرد تا ببیند کسی به سراغش می رود یا نه؛ ولی کسی سراغ آن پیرمرد پیچاره نرفت که نرفت.

بقال که آدم دل رحمی بود، بالای سر او رفت و حال و احوالش را پرسید. پیرمرد که از بیماری و درد، دیگر رنگ به رو نداشت، گفت: «برای معالجه عازم سفر شدم. هیچکس را ندارم. در این مدت که عازم سفر هستم، يك نفر هم به سراغم نیامده! از تو می خواهم که به خاطر خدا، همراه من باشی تا وقتی که به مقصد رسیدیم، پیش طبیب بروم. مطمئن باش که از این کار، ضرر نمی کنی.»

بقال که برای پیدا کردن پولش رنج سفر را بر خود هموار کرده بود، گفت: «ای پیرمرد! آه و ناله جانسوز تو، دل

مرا کیاب کرد؛ ولی من طوری گرفتار شده‌ام که نمی توانم چنین کمکی به تو بکنم.»

پیرمرد، با حالت التماس گفت: «خیر ببینی! امیدوارم که خدا خودش گره از کار تو باز کند؛ به داد من برس تا خدا دادت برسد.»

بقال که دیگر نمی توانست روی پیرمرد مریض را زمین بیندازد و دلش هم نمی آمد که چنین کاری بکند، گفت: «باشد! حالا که اینقدر بی کسی و تنهایی، همراه تو می آیم تا به طبیب برسی.»

پیرمرد، تا این حرف را از بقال شنید، با اینکه خیلی دردمند بود، آرامش خیال پیدا کرد و ساکت شد. مثل اینکه ناله او بیشتر از درد غربت بود تا درد تن.

القصه! بقال، از همان وقت بالای سر پیرمرد بیمار ماند و مشغول تر و خشک کردن او شد و در همان حال هم برایش تعریف کرد که آن مرد غریب، چطور سرش کلاه گذاشته و پولهایش را برداشته و رفته که رفته. پیرمرد هم دعا کرد که او هرچه زودتر بتواند پولش را به دست بیاورد.

بقال پرسید: «با چه اطمینانی این طور در حق من دعا می کنی.»

پیرمرد گفت: «فکر نکن همه آدمها يك جوراند که مثلاً اگر برای يك نفر کار خیری انجام دادی و از آنطرف نمك شناسی دیدی، بقیه هم همینطوراند نه آدم که همیشه از کار

خیر ضرر نمی کند!»

بقال آهی کشید و گفت: «خدا از زیانت بشنود. اما اگر حرف دل مرا می خواهی بدانی این است که حالا دیگر به جایی رسیده ام که فقط دعا می کنم، به خاطر این کار خیر، گرفتارتر از این که هستم، نشوم.»

بله دوستان! دورفیق با هم گرم گفتگو بودند که یکدفعه صدای ناخدای کشتی بلند شد:
- کشتی سوراخ شده!

با این خبر، ترس و وحشت در دل مسافران جا گرفت و همه، زندگی خودشان را بر باد فنا دیدند، و زنها و بچه ها، جیغ و شیون راه انداختند.

ناخدا گفت: «اول اینکه، ملاحان و مسافرانی که کار ازشان می آید، باید کمک کنند و تا جایی که می توانند، نگذارند آب وارد کشتی بشود. دوم! به اولین شهری که رسیدیم باید لنگر بیاندازیم و کشتی را مرمت کنیم؛ چون با این وضع، اصلاً نمی شود با کشتی سفر کرد.»

بقال که هنوز با آن پیرمرد مشغول گفتگو بود، با خودش گفت: «دیدی! این هم يك گرفتاری دیگر! هنوز مشغول این کار خیر تازه نشده بودم که بلای تازه ای از راه رسید! حالا من با این پیرمرد مریض و کشتی سوراخ شده، چکار کنم؟ مگر اینکه من سلامت به شهر و دیار خودم برنگردم؛ وگرنه پشت دستم را داغ می کنم و دیگر برای احدی ناسی، کار خیر انجام

نمی دهم.»

بقال بعد از اینکه کلی با خودش درد دل کرد، رفت به كَمَك ملاحان و مشغول خالی کردن آب کشتی شد. همه، با جان و دل کار می کردند؛ چون پای بود و نبود زندگی و مال و دارایی شان در میان بود.

بالاخره، بعد از چند ساعت ترس و دلهره و اینکه مبادا دریا هم طوفانی بشود، کشتی به بندر کوچکی رسید و لنگر انداخت. مسافران در حالی که خدا را صد هزار مرتبه شاکر بودند، پیاده شدند. وارد شهر شدند، پیرمرد رو به بقال کرد و گفت: «بیا و لطف خودت را کامل کن! در همین شهر بگردیم، بلکه بتوانیم طبیب ماهری پیدا کنیم. من از آن ترس دارم که کارم به ادامه سفر نکشد و بعد از آنکه کشتی تعمیر بشود راه بیفتند، از پا در بیایم.»

بقال تا این حرف را شنید، سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدایا خودت کمک کن! به دادم برس! من هم دوباره قصد دارم کار خیر بکنم!»

بعد زیر بغل پیرمرد را گرفت و در شهر به راه افتادند؛ از این کوچه به آن کوچه و از این محله به آن محله. سرانجام فهمیدند که در آن شهر، طبیب ماهری زندگی می کند و خانه اش در بازار شهر است.

بقال، پیرمرد را قدم به قدم برد تا غروب، به خانه طبیب رسیدند. در زدند. پسر طبیب در را باز کرد و گفت که پدرش



رفته سفر و فردا بر می‌گردد؛ ولی آنها می‌توانند شب را در خانه آنها به صبح برسانند.

بقال و پیرمرد که چاره‌ای نداشتند، وارد خانه شدند و داخل اتاقی رفتند. بقال که حالا همه وقتش را برای پیرمرد گذاشته بود، گفت: «پیرمرد، من تا فردا صبح مواظب تو هستم. طبیب که آمد، دیگر خود دانی.»

پیرمرد گفت: «نه بنده خدا! اگر من از این بلا جان سالم به در ببرم و با یاری خدا، لباس عاقبت تن کنم، دیگر کاری با تو ندارم. تو می‌توانی سر وقت گرفتاری خودت بروی. امیدوارم هرچه زودتر به آنچه که می‌خواهی برسی.»

باری! بقال و پیرمرد بیمار، آن شب را در یکی از اتاقهای خانه طبیب گذراندند؛ در اتاقی که غالباً بیماران غریب می‌خوابیدند یا استراحت می‌کردند.

صبح فردا، همانطور که پسر طبیب گفته بود، طبیب از سفر آمد و سراغ پیرمرد بیمار رفت و مشغول معاینه او شد و بعد به مرد بقال گفت: «کار این بیمار، آنطور که فکر می‌کنید، سخت نیست. ولی چند روزی باید استراحت کند.»

بقال که خیالش از این بابت راحت شده بود، زود با پیرمرد خداحافظی کرد. بعد هم رفت طرف دریا، تا سوار کشتی بشود. اما تا به آنجا رسید، دید ای دل‌غافل، کشتی رفته و از آن خبری نیست که نیست. تعجب کرد و از چند ماهیگیری که آنجا سوار ام بودند، موضوع را پرسید. آنها هم

گفتند که دیروز کار تعمیر کشتی تمام شده و راه افتاده و رفته.
 بقال را می‌گویند؛ انگار دنیا را روی سرش خراب کردند! آه جانسوزی کشید و همانجا، روی زمین نشست.
 دیگر از همه جا و همه چیز، ناامید شده بود. اصلاً دوست داشت برگردد به شهر و دیار خودش و از خیر آن پول هم گذشته بود. ولی حالا کو تا کشتی‌ای که آن طرفها پیدا بشود! یکدفعه صدایی شنید:

«یک نفر نیست به من کمک کند؟ یک نفر پیدا نمی‌شود که مرا به کاروانسرای این شهر برساند؟ کجاست آن جوانمرد...؟»

بقال، سر برگرداند و دید مرد نابینایی، عصازنان، دارد می‌رود. از آنجایی که دل‌پُری از انجام دادن کار خیر داشت، جلو رفت و گفت: «ای مرد! بدان و آگاه باش که من می‌توانم و توان و قدرتش را دارم که ترا به کاروانسرای شهر ببرم؛ ولی چون از کارهای خیری که انجام داده‌ام، تا به حال همه‌اش شر عایدم شده، کار تو را راه نمی‌اندازم.»

مرد نابینا، این حرف را که شنید، صورتش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدایا، خودت به این مرد دل‌رحم کمک کن؛ با اینکه مرا یاری نکرد.»

بقال، راهش را گرفت و رفت. ولی وسط راه، از کار خودش پشیمان شد و برگشت و دست مرد نابینا را گرفت و گفت: «بیا بنده خدا! هرچه بادا باد...! آب که از سر گذشت،

چه يك وجب، چه صد وجب! بیا! این هم روی آنهای دیگر...!»
 مرد نابینا، خوشحال شد و باز هم بقال را دعا کرد. بقال، آنچه را که بر سرش آمده بود، تعریف کرد و گفت: «در حق من از این جور دعاها نکن. فقط دعا کن که بیشتر از این گرفتار نشوم.»

مرد نابینا، باز هم او را دعا کرد و گفت: «تو، مرد خوش قلبی هستی! مطمئن باش که آدم، همیشه از کار خیر ضرر نمی‌کند. من یقین دارم به خاطر همین خوش قلبی‌ات، به زودی بارت را از روی زمین برخواهی داشت.»

بقال، در حالی که نگران بود و دلشوره داشت، سرش را تکان داد و با مرد نابینا، به طرف کاروانسرا به راه افتاد.
 کمی بعد، بقال و مرد نابینا به کاروانسرا رسیدند و مرد نابینا، آنجا حُجره‌ای گرفت و اُتراق کرد. بقال هم جلو در حُجره نشست و زانوی غم در بغل گرفت.

مرد نابینا پرسید: «خوب بنده خدا! قصد داری چکار کنی؟ می‌خواهی برگردی ولایت خودت، یا همین جا بمانی؟»
 بقال آهی کشید و گفت: «می‌خواهم برگردم! دیگر اینجا بمانم که چی بشود؟»

دوستان! مرد نابینا و بقال گرم گفتگو بودند که یکدفعه در باز شد و داروغه و مردی دیگر، وارد حُجره شدند. مرد که خیلی غصبانی بود، بقال را نشان داد و گفت: «اینجاست جناب داروغه! آن دزد، اینجاست! تا همین حُجره دنبالش بودم.»

بقال که نمی دانست چه اتفاقی افتاده، از جا پرید و پرسید: «چه خبر شده؟»

داروغه گفت: «خودت را به آن راه نزن! بگو پولهایی را که از این مرد گرفتی، چکار کردی؟ زود آن پولها را برگردان! وگرنه مجبورم ترا به محکمه قاضی شهر ببرم. آنوقت تو می دانی و قاضی، و مجازاتی که در انتظارت است.»

بقال بیچاره که دید حسابی گرفتار شده، پرسید: «آخر به چه دلیل می گوئید من دزد هستم؟»

داروغه گفت: «مردم گفتند کسی که پول این مرد را از چنگش درآورده، داشته با مرد نابینایی، از محله‌ها عبور می کرده.»

بقال تا این حرف را شنید، محکم بر سرش زد و گفت: «باز آدم ثواب کنم، کیاب شدم! آخر من و دزدی؟! خود من به این شهر آمده‌ام تا دزدی را که دار و ندارم را برده پیدا کنم؛ آنوقت شما می گوئید دزدی کرده‌ام!»

اما داروغه زیر بار نرفت و به مرد بقال گفت که باید برای روشن شدن موضوع، به محکمه قاضی شهر برود.

بقال از جا بلند شد و در حالی که از آن حجره بیرون می رفت، به مرد نابینا گفت: «دیدی مرد! دیدی باز هم کار خیر، چطور مرا گرفتار کرد!»

مرد نابینا، با اطمینان خاطر گفت: «هیچکس از

کار خیر ضرر نمی کند.»

بقال و داروغه و شاکی، راه افتادند طرف محکمه قاضی شهر. این، در حالی بود که دنیا جلوی چشم بقال تیره و تار شده بود و هر لحظه، مرگ خودش را آرزو می کرد.

بله! بقال و همراهانش، همینطور که داشتند می رفتند، یکدنبه به وسیله قاصدی خبردار شدند که دزد واقعی دستگیر شده و به جرم خودش هم اعتراف کرده است.

بقال مثل اینکه جان تازه‌ای گرفته باشد، بی هدف و بی آنکه بداند کجا دارد می رود، راه افتاد که از آن محل دور بشود؛ اما مرد شاکی که از این واقعه شرمسار و شرمنده شده بود، دست بقال را گرفت و گفت: «نه! من نمی گذارم تو همینطور خشک و خالی برگردی! باید همین الآن به حجره من در آن کاروانسرا بیایی، تا از خجالت تو در بیایم.»

بقال قبول نکرد و گفت: «من با پای پیاده هم شده، از این شهر می روم و دیگر يك دقیقه هم اینجا نمی مانم. چون می ترسم به بلای تازه‌ای گرفتار بشوم.»

اما مرد شاکی اصرار کرد که حتماً به حجره او بروند. خلاصه! بقال که دید قبول نکردن او فایده‌ای ندارد و از طرفی، خسته و کوفته بود و می دید که این قضیه، وسیله خیری شده، همراه مرد، به کاروانسرای او رفت.

مرد بقال وارد حجره می شد که یکدفعه چشمش به قفل حجره بغلی افتاد. خوب که نگاه کرد، نزدیک بود از هیجان و دلهره، بیهوش شود.

فکر می‌کنید که آن بقال، چه دیده بود...؟
بله...! قفلی درست مثل قفل خودش.

هر طور بود، خودش را سرپا نگه داشت و دوید دنبال کاروانسرادار. کاروانسرادار، از بقال پرسید چکارش دارد و بقال پرسید که مسافر ساکن آن حجره، چه کسی است. کاروانسرادار گفت که ساکن حجره، مردی است که در این چند روز به شهر آمده.

بقال از شکل و قیافه او پرسید و کاروانسرادار گفت که آن آدم، چه شکل و قیافه‌ای دارد.

با نشانی‌هایی که کاروانسرادار داد، بقال مطمئن شد که ساکن آن حجره، همان نارفیق و آن مرد ناپیکار است. از خوشحالی از جا جست و کلیدی را که در جیب داشت درآورد تا قفل را باز کند؛ اما کاروانسرادار جلوی او را گرفت و پرسید: «برای چه این کار را می‌کنی؟»

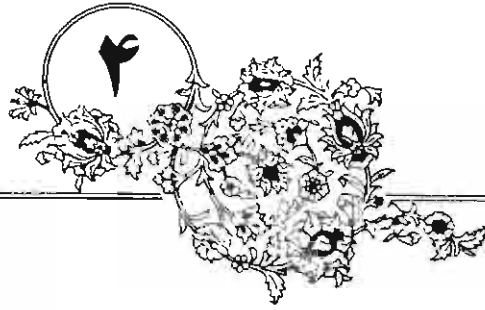
بقال که دیگر سر از پا نمی‌شناخت، گفت: «ای مردا تو نمی‌دانی که من چه گرفتاری‌هایی را به جان خریدم تا این حجره را پیدا کردم.»

کاروانسرادار گفت: «به هر حال من نمی‌دانم که چه بر سر تو آمده و مردی که این حجره را گرفته، چه ظلمی بر تو روا داشته؛ ولی این را می‌دانم که اگر دوست داری دوباره برای خودت گرفتاری درست نکنی، باید بروی سراغ قاضی شهر و از راه قانون وارد شوی.»

بقال دید کاروانسرادار از روی عقل این حرف را زده. به همین خاطر، زود به محکمه قاضی شهر رفت و همه حکایت پر فراز و نشیب خودش، یعنی چیزهایی که تا به حال خواندید، را برای قاضی تعریف کرد.

قاضی، مأموری را فرستاد و با بقال رفتند و در حجره را باز کردند و اولین چیزی که در حجره دیدند، کیسه پر از پول بقال بود.

خلاصه! بقال کیسه را برداشت و با هدیه ارزشمندی که از شاکی سابقش دریافت کرده بود، خوش و خرم راه افتاد طرف شهر و دیارش. در حالی که فهمیده بود همه آن گرفتاری‌هایی که فکر می‌کرد به خاطر کارهای خیر برایش درست شده‌اند، وسیله‌ای بوده‌اند برای اینکه او به هدف و مقصد خودش برسد. به همین خاطر تصمیم گرفت از آن به بعد، بیشتر به یاری نیازمندان برود و روی گرفتاران را زمین نیندازد... تا شما چه فکر کنید و چه راهی در پیش بگیرید!



صیاد و دو مرغ پر طلایی

سالها پیش بر بالای کوهی پر پیچ و تاب و زیر خیمهٔ آسمان، دو مرغ رنگین پر و بال زندگی می کردند. این دو مرغ، روزی قصد پرواز از آشیانهٔ خودشان را کردند. برای چه؟ برای پیدا کردن و برچیدن دانه؛ سیر و سفر؛ تفریح و تفرّج، و... باری! دو مرغ زرّین پر و بال، بعد از اینکه پره‌های طاووس مانند خودشان را آراستند، از آشیانه‌شان پر کشیدند و دل به سفر سپردند و در آسمان آبی خدا، به پرواز درآمدند. رفتند و رفتند و رفتند، تا اینکه یکدفعه سر راه خودشان دانه‌ها و سبزه و گیاهی دیدند. دانه‌های براق و روشن و سبزهٔ شاداب پرطراوت.

مرغ اول گفت: «نگاه کن! چه سبزه‌زاری! چه دانه و گیاهی! صبر کن، که روزی ما همین جاست.»
مرغ دوم که جفت او بود، گفت: «بله، می بینم. خوب هم

می بینم. اما نه فقط دانه و گیاه را، بلکه همراه. این دانه، دام را هم. خوب نگاه کن!»

مرغ اول گفت: «ای بابا...! این دانه است! من که دامی نمی بینم. تو هم که هر جا می رسیم می گویی دام و صیاد در کمین ماست. این قدر دل مرا نلرزان. اینقدر روز روشن را برایم شب تار نکن! مگر چه خیر شده! کدام دام؟! کدام صیاد!؟»

مرغ دوم آهی جانسوز کشید و گفت: «آخر چطور دانه را می بینی و دام را نه؟!... دیدن چشم بصیرت می خواهد! آن چشم بصیرت خودت را باز کن و صیاد را بین! همان مردی که کنار دانه و پشت آن تخته سنگ کمین کرد.»

مرغ اول گفت: «آخر چطور ممکن است؟! من که اینجا دامی نمی بینم. قصد دارم همین الآن بروم سراغ دانه ها. دیگر بیش از این صبر و تأمل جایز نیست!»

مرغ دوم گفت: «ای عزیز من، کار صیادی، کار شگرفی است! بیا و از اینجا برویم! جای ما اینجا نیست. از آن دانه ها دل بکن. آخر ممکن است در این ریگزار و بیابان برهوت، سبزه و سبزه زاری هم باشد؟! عقل چنین چیزی را قبول می کند؟»

مرغ اول گفت: «چقدر تو بدبینی! شاید کاروانی از اینجا رد شده باشد و از قضا افراد کاروان، شب راهشان را گم کرده باشند و این سبزه و گندم هم از آنها به جا مانده باشد! ما که نباید هر جا دانه و سبزه و علفزار و آب و گیاهی دیدیم فکر

کنیم حتماً کسی در کمین ما نشسته! اگر بخواهیم همیشه از این آب و دانه ها بترسیم که هیچ وقت به کام دل نمی رسیم! دلت قرص باشد؛ همراه من بیا! دیگر معلوم نیست حالا حالاها دانه ای مثل اینها گیرمان بیاید.»

مرغ دوم که نگرانی به دلش چنگ می زد، کنار او چرخ می زد و گفت: «خوب، حالا من جواب تو را می دهم! گوش کن همسفر رنگین پر و بال من! می دانی اگر خاری بر پای تو بنشیند، بر دل من هم فرو می رود. می دانی که اگر بندی به پای تو بیفتد، مرا هم اسیر می کند... پس حالا که اینها را خوب می دانی، به سؤال من جواب بده! مرا راضی کن، بعد برو سراغ آن دانه و دام.»

مرغ اول گفت: «بگو همسفر! سفره دلت را باز کن! دلت را از آن همه حرف و فکر، سبک و خالی کن. بگو، بگو!»

مرغ دوم گفت: «ای انیس و مونس و دمساز من! اگر آنقدر که تو می گویی، کاروانی از اینجا گذشته و این دانه، باقیمانده از آنهاست، پس بگو کجاست جای پای آنها و اسب و شترهایشان؟ کجاست جای خیمه و خرگاهشان؟ کجاست خاکستر آتشی که افروختند و باقیمانده غذایی که پختند و خوردند؟ تو بگو کجاست و دل مرا راضی کن!»

مرغ اول بال و پری زد و گفت: «چه حرفها می زنی! شاید باد مهرگان آمده و آثارشان را محو کرده. دنیا از این چیزها زیاد دیده. مگر نمی دانی که به جای خارستانهای



بسیاری از گذشته، تا به حال گلزارهای زیادی رویده؟ در این صحراها هم بادهایی وزیده و سرو و شمشادهای بسیاری را از جا کنده و...

مرغ دوم گفت: «خوب همسفر من! اگر اینجا تندبادی آمده باشد، این گیاه و سبزه هم باید بر باد رفته باشد. پس چرا اینطور نیست؟»

مرغ اول گفت: «شاید باد به اینجا که رسیده، آرام و قرار گرفته و این گیاه از دستبرد باد، در امان مانده! مگر نمی شود؟!»

مرغ دوم گفت: «خوب، حالا آن مرد کیست؛ همان کسی که آن پشت، در کمین نشسته؟»

مرغ اول گفت: «آه! آن مرد بیچاره را می گویی؟ خوب مگر نمی بینی که خسته و مانده از راه طولانی، آنجا نشسته؛ نشسته تا خستگی از تن بیرون کند و دوباره دل به سفر بدهد.»

مرغ دوم گفت: «خوب همدل من؛ این حرفها هم درست! بگو آن مرد چرا پشت سر هم کلاه را روی سرش جابه جا می کند و دزدکی به این سبزه و گیاه نظر می اندازد؟ بیکار است؛ خسته است؛ در راه مانده است؛ بسیار خوب؛ اما دیگر دزدکی به آن گیاه نگاه کردن چرا؟»

مرغ اول، لحظه ای در آسمان شیرجه رفت و دوباره خودش را بالا کشید و گفت: «بیچاره آن آدم! خوب، اینجا صحراست و باد هم که می آید؛ حتماً این کار را می کند که باد

کلاهش را نبرد. اگر اطرافش را نگاه می‌کند، به این علت است که به دنبال همسفر و همراهی می‌گردد تا تنها نباشد.»
مرغ دوم، باز آهی از ته دل کشید و گفت: «خوب، حالا که همه چیز را به این خوبی فهمیدی، بگو این بند و میخ چیست که روی این سبزه‌هاست؟ این بند و میخ از کجا آمده؟»
مرغ اول که از این سؤال، حسابی غافلگیر شده بود، لحظه‌ای با خودش فکر کرد و گفت: «عجب! من در حیرتم که این میخ و بند دیگر چرا اینجا است؟»

مرغ دوم گفت: «که اینطور، مونس من! که تعجب می‌کنی این میخ و بند از کجا آمده، هان؟ پس حالا لازم شد حکایتی را برایت تعریف کنم.»

مرغ اول پرسید: «کدام حکایت، همدل من؟»

مرغ دوم گفت: «حکایت آن باغبان و دزد.»

مرغ اول کنجکاو شد و گفت: «بگو! تا حالا نشنیده‌ام.»

مرغ دوم گفت: «بیا از دامگه دور شویم تا برایت تعریف

کنم.»

بعد، هردو پَر گرفتند و رفتند تا از هر دری بگویند و بشنوند. چیزی هم نگذشت که به جای نسبتاً آمنی رسیدند و بر درختی قرار گرفتند و مرغ دوم، حکایتش را آغاز کرد:

«سالها پیش، در آبادی‌ای، باغبانی، باغی خوش و خرم بر پا ساخت. چه روزها که تن به کار و خستگی نسپرده و چه شبها که بی‌خوابی نکشیده بود. چه تابستانها که از فرط

تشنگی لبهایش پوست نینداخته و چه زمستانها که از سرما، سر در لاک بدن فرو نبرده بود. خلاصه، هرچه بود و شده بود، باغ فراهم آمده بود؛ باغی پر از میوه و گل و گیاه و حالا دیگر وقت بهره بردن از این باغ بود.

یکی از روزها که باغبان قصه ما، مثل همیشه برای سرکشی و تفریح و تفریح به باغش آمده بود، دید ای داد و بیداد! میوه‌های چندتا درخت نیست و شاخه‌های زیادی شکسته و برگهای زیادی - درست مثل فصل خزان - بر زمین ریخته.

باغبان آهی کشید و دلش آتش گرفت. جز این هم کار دیگری از دستش ساخته نبود. فقط تصمیم گرفت که بیشتر مواظب باغ عزیزش باشد که بیش از این صدمه نبیند.

اما چه کسی این بلا را سر باغ آورده بود، خدا می‌دانست.

خلاصه! يك روز و دو روز و سه روز. دید نه! باز هم شاخه‌های زیادی شکسته و برگهای بسیاری بر زمین ریخته. دیگر مطمئن شد که دزدی وارد باغ می‌شود. حالا چطور و از کجا و چه وقت؛ بی‌خبر بود.

تصمیم گرفت چند شبی خواب را بر خودش حرام کند و شب بیداری بکشد و آن دزد نابکار را به دام بیاندازد. همین کار را هم کرد.

دَم دمه‌های يك سحر، مردی را دید که کیسه بدست

می خواهد از دیوارِ باغ بالا برود، و با خیال راحت، قصد رفتن دارد. باغبان که چوبدستی ای هم فراهم کرده بود، با دیدن مرد، جلو رفت و فریاد زد: «تکان نخور، وگرنه همین الان با این چوب بر فرق سرت می کوبم! خوب، پس آن کسی که چند وقت است به باغ من دستبرد می زند، تو هستی؟ هان؟»

دزد گفت: «دست نگهدار! من دزد نیستم اشتباه می کنی بیخود دست خودت را آلوده خون من نکن! اصلاً از کجا پیدایت شد؟»

باغبان گفت: «عجب! تو بگو که از کجا پیدایت شد؟ از آسمان آمدی یا از زمین؟ زودباش دزد بی حیا! بگو چطور وارد باغ من شدی؟»

دزد گفت: «باور کن من دزد نیستم! این اولین بار است گذرم به باغ تو افتاده؛ وگرنه من اصلاً وارد باغ کسی نمی شوم.» باغبان گفت: «پس چطور شد که وارد باغ من شدی؟»

دزد گفت: «من دوره کردم. کارم همین است. همیشه، همه جای این آبادیها را زیر پا می گذارم برای يك لقمه نان! اما امروز از بخت بد، گرفتار شدم. حالا بپرس که چطور گرفتار شدم؟»

دوستان! حکایت که به اینجا رسید، مرغ دوم سکوت اختیار کرد. بعد پرسید: «ای انیس و مونس و دمساز من! آیا دوست داری که بقیه حکایت را هم برایت تعریف کنم؟ آیا شوق شنیدن داری؟»

مرغ اول گفت: «همسفر! تازه داشتم با این حکایت آرام و قرار می گرفتم! بگو بالاخره کارِ باغ و دزد به کجا کشید.»

مرغ دوم گفت: «جانم که تو باشی، باغبان از دزد پرسید: تو چطور گرفتار شدی؟»

دزد گفت: «امروز هم مثل همیشه، کیسه ام را بر دوش کشیدم و راه افتادم. راه افتادم تا دنبال روزی خودم بروم؛ اما همین که به کنار این باغ رسیدم، یکدفعه بادی وزید؛ از آن بادهایی که همه چیز را با خودش بلند می کند و می برد. دور و برم را نگاه کردم بلکه بتوانم راه نجاتی پیدا کنم؛ اما مثل اینکه بخت از من رو برگردانده بود. چون تا به خودم آمدم، دیدم بین زمین و آسمان در حال پروازم. تا چشم باز کردم، دیدم توی این باغ افتاده ام. همان لحظه، آرزوی مرگ کردم و گفتم که ای کاش مرده بودم و اینطور باد، آبروی مرا نمی برد!»

باغبان گفت: «خوب؛ بادتندی وزید، درست! تو هم توی باغ افتادی، درست! تقصیر خودت نبود؛ آن هم درست! ولی بگو، این میوه ها پیش تو چه می کنند؟»

دزد گفت: «ای مرد! تا کسی گرفتار نشود، از درد گرفتار هم بی خبر است! اگر تو هم به جای من بودی و این بلاها به سرت آمده بود و مرگ خودت را آرزو کرده بودی، آنوقت دیگر از من نمی پرسیدی که میوه ها پیش تو چه می کند! من هم از روی بدبختی به این میوه ها چنگ زدم. ببین...! تا به حال سفر



دریا رفته‌ای؟»

باغبان گفت: «رفته‌ام.»

دزد پرسید: «تا به حال گرفتار طوفان هم شده‌ای؟»

باغبان گفت: «نه!»

دزد گفت: «ای کاش يك بار مثل من گرفتار طوفان

می‌شدی و جان به سلامت می‌بردی؛ آنوقت می‌توانستی بفهمی که من الان چه حال و روزی دارم.»

باغبان پرسید: «مگر تو گرفتار طوفان هم شده‌ای؟»

دزد گفت: «فراوان! چندبار تا پای مرگ پیش رفتم؛ ولی

هر بار با دست گرفتن به تخته‌پاره‌ای، جان به سلامت بردم؛ حالا، نپرسیدی غرض از نقل این واقعه چه بود؟»

باغبان گفت: «کاسهٔ صبرم را لبریز کردی! بگو

منظورت چه بود؟»

دزد گفت: «آنوقتی که باد، مرا از زمین کند و بین زمین

و آسمان مُعلق کرد، درست حال آن غریقی را داشتم که گرفتار

طوفان شده! تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که چنگ به

این میوه‌ها بزنم، تا باد، بیش از این مرا با خودش نبرد. ای

مرد! این باغ تو باعث خیر شد. اگر این باغ نبود، معلوم نبود

من به کدام کوه خورده بودم و کدام دره و دریا، قبر و آرامگاه

من شده بود! بالاخره، الان هرچه دارم از این باغ تو دارم.»

باغبان که دیگر کم مانده بود از این حرفها آتش بگیرد،

گفت: خوب ساختی و پرداختی! خوب، حالا چاره‌ای نداشتی

و به قول خودت گرفتار طوفان شدی، چنگ زدی به میوه‌ها.
بگو این میوه‌ها چطور توی کیسه تو رفت؟»

دزد کمی عقب رفت و گفت: اگر راستش را بگویم از
من قبول می‌کنی؟»

باغبان گفت: «بگو! اگر راست بگویی، قبول می‌کنم.»
دزد گفت: «خودم هم حیران و سرگردانم که چطور
میوه‌ها وارد کیسه من شدند، هرچه فکر می‌کنم، عقلم به جایی
قد نمی‌دهد. تو بیا و گره از کار من باز کن!»

باغبان خنده بلندی کرد و گفت: «اما من اصلاً از این
کار حیران نیستم.»

بعد، چوبش را بلند کرد و چنان بر پای آن دزد زد که
هم نانش شد و هم آیش.

باری! مرغ دوم، حکایت را که به اینجا رساند، پرسید:
«ای مونس من! ای انیس من! هنوز هم در حیرتی که آن دام و
میخ، کنار آن سبزه و گیاه، چه می‌کند؟! بدان و آگاه باش که
آنها آماده شدند تا تو را تحویل صیاد بدهند. پس بیا و از این
دانه‌ها که ترا فریفته‌اند دل بکن و خودت را از بند آنها رها کن؛
که اگر از بند دانه‌ها رها نشوی، در بند صیاد گرفتار می‌شوی.»
مرغ دیگر گفت: «راستش بیش از این صبر و تحمل
ندارم. باید بروم و چنته‌دان خودم را از آن دانه‌های طلایی پر
کنم. اصلاً مگر پرنده، به این سادگی به دام می‌افتد؟»

مرغ دوم گفت: «درست است! ممکن است صدهزار

میخ و دام آماده بشود و صیاد، تنها با یکی از آنها به مراد دل
خودش برسد. ممکن است صدهزار تیر از کمان رها بشود و
یکی از آنها بر سینه مرغی بنشیند. بسیار دامها بر بامها
پوسیدند و پرنده‌ای به خود ندیدند. بارها مرغان، از دانه‌های
بسیاری خوردند و در هیچ دامی هم گرفتار نشدند. ولی به
هرحال باید گوشی شنوا و چشمی بینا برای شنیدن و دیدن
داشت؛ وگرنه وقتی از خواب بیدار می‌شویم که دیگر کار از
کار گذشته و آه حسرتبار هم هیچ دردی را درمان نمی‌کند.»

القصة! مرغ اول این را شنید، اما باز به طرف سبزه و
گیاه و دام و دامگه به پرواز درآمد و گفت: «اصلاً از کجا معلوم
که دام، این پای زیبای مرا بگیرد؟ از کجا معلوم که چنین کاری
از دام بر بیاید؟ شاید من رفته‌م و توانستم دانه‌ها را بخورم و از
این دام هم برهم. مگر نمی‌شود؟ تازه... اگر هم به دام افتادم
و نتوانستم از آن فرار کنم، دل صیاد که سنگ نیست! شاید از
من گذشت. گریه و زاری می‌کنم و از او می‌خواهم که مرا
بیخشد و از من بگذرد. اگر هم از من نگذشت و مرا در قفس
کرد، شاید روزی بمیرد و من از حبس آزاد بشوم.»

مرغ اول این را گفت و پر کشید طرف همان سبزه و
صیاد. مرغ دوم ناله جانسوزی از گلو بیرون داد و از حسرت،
چنان بال زد که چند پر طلایی از بدنش جدا شد و روی زمین
ریخت.

مرغ اول، با خیالهای خوش رفت طرف سبزه‌ها و روی

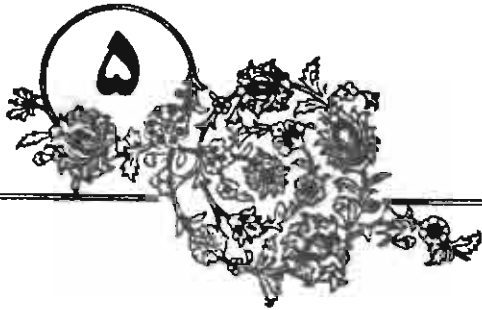
زمین نشست و نوک بر زمین کوبید و با لذت فراوان، مشغول برچیدن دانه شد. اما دوستان! این وضع دیری نباید و یکدفعه صدای بلندى شنیده شد و بند تکانی خورد و به پای مرغ پرتلاسی پیچید.

مرغ اول گیج و منگ، نگاهی به پاهایش انداخت که ببیند چه اتفاقی افتاده. در همین وقت، صیاد را بالای سر خودش دید.

شروع به التماس کرد. ولی آه و ناله و التماسهایش، بر دل صیاد، اثری نبخشید. بعد هم تیغ تیز صیاد، با گلوی او آشنا شد و آن بر سرش آمد که نباید!

از آنطرف، مرغ دوم مدتی بر حال زار همزیبان و همسفرش نگاه انداخت و در حالی که دلش خون بود، به طرف آشیانه اش پرواز کرد.

بله عزیزان! دانایان و حکیمان می گویند: غرض از نقل این قصه، همانا زندگی این دنیا و دام شیطان و دو مرغ عقل و هوس است. و خوشا به حال آنها که مرغ جانیشان هیچگاه گرفتار وسوسه دام و دانه صیاد نمی شود.



دو برادر کوزه گر

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. هر کس بنده خداست، بگوید: «یاخدا»
و اما راویان دانا و ناقلان توانا و قصه گویان کهن و چابک سواران در سالیان پیش در شهری و ولایتی دور، دو برادر کوزه گر وارد عرصه کار و زندگی شدند. برای چی؟ برای به دست آوردن يك لقمه نان و محتاج نشدن به این و آن.
الغرض! دو برادر کوزه گر، بعد از به دست آمدن دست پخت خودشان، که چند کوزه بود، تصمیم گرفتند آنها را بار الاغ کنند و ببرند شهر و بفروشند. آخه خانه و کاشانه و کارگاه کوزه گری آنها در جایی دور از شهر بود.
خلاصه! کوزه ها را که بار الاغ کردند، زاد و توشه ای به قدر احتیاج هم تهیه کردند و زدند به راه. رفتند و رفتند و رفتند...
بعد از اینکه حسابی از خانه و کاشانه شان دور شدند و خستگی

راه به سراغشان آمد، بین راه، درخت و آبی را دیدند. تصمیم گرفتند که افسار الاغها را به تنه آن درخت ببندند و از آن آب بخورند و مدتی هم زیر سایه آن درخت دراز بکشند، و بعد، دوباره، طی طریق کنند.

چه دردسرتان بدهم! دو بردار کوزه گر، زیر سایه درخت دراز کشیده بودند که یکدفعه صدایی شنیدند:

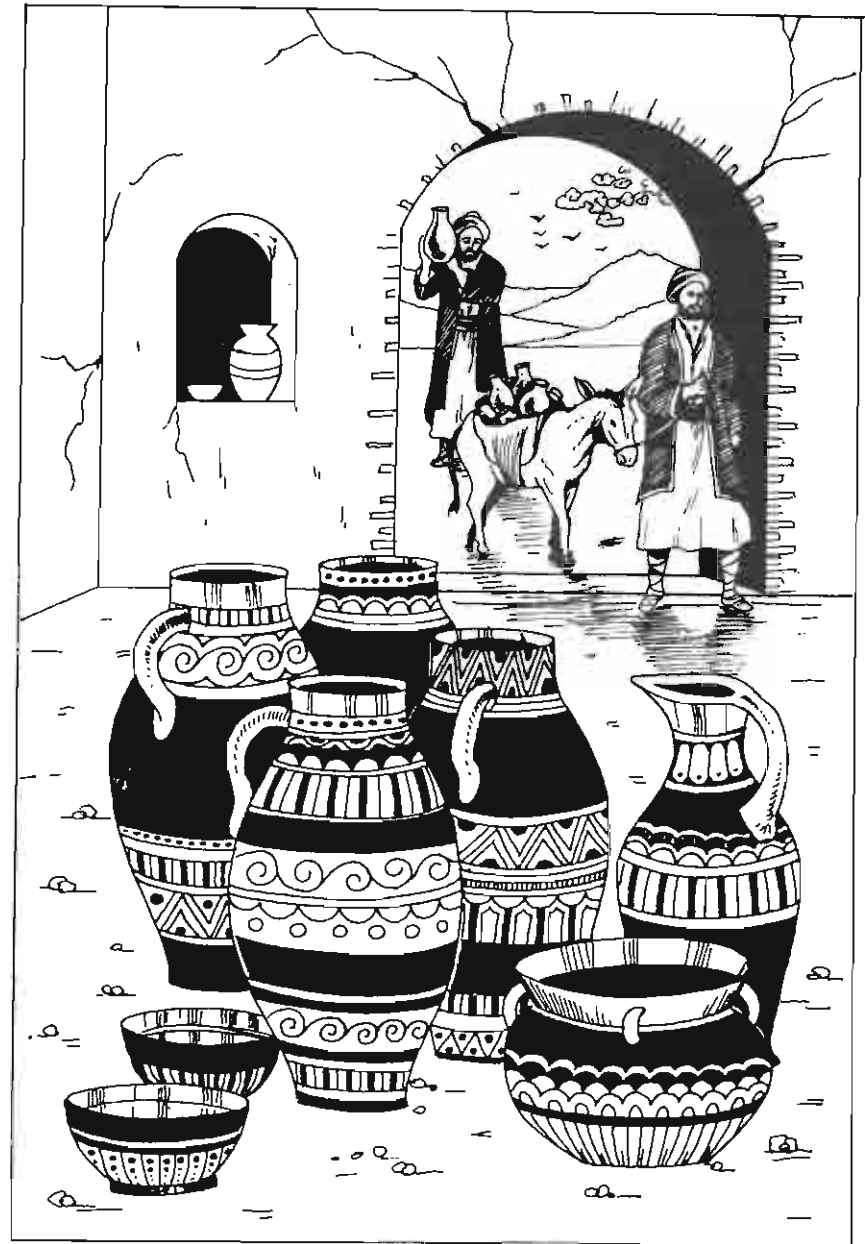
- کجا رفقا؟ همسفر نمی خواهید؟

آنها نگاه کردند و دیدند مردی با سر و روی گردوغبار گرفته، دارد به طرفشان می آید.

برادر بزرگ گفت: «چرا همسفر نمی خواهیم؟ چی از همسفر بهتر؟! همسفر راه را کوتاهتر و سفر را برای آدم، شیرین می کند.»

مرد غریبه که این حرف را از بردار بزرگتر شنید، کنار آنها نشست و از هر دری برای آنها گفت؛ طوری که هر دو برادر، مفتون و مجذوب حرفهای مرد غریب شدند و چیزی هم نگذشت که دوباره بلند شدند و هر سه، راه را ادامه دادند. دو برادر، حالا سفر را برای خودشان شیرین می دیدند؛ اما بندگان خدا خیر نداشتند که این آدم، ماری خوش خط و خال است، و آنچه که اصلاً به آن اعتقاد ندارد، دوستی و رفاقت است.

باری، سه همسفر، مدتی دیگر هم با این حال و روز، توی دشت و صحرا رفتند، تا اینکه برادر کوچک، برای کاری، مدتی از آنها دور شد. مرد غریبه، پیش برادر بزرگ آمد و تند



و تند با او شروع به صحبت کرد و گفت: «خوب، حالا از این کوزه‌ها سهم کی بیشتر است؟»

برادر بزرگ گفت: «فرق نمی‌کند. در عالم برادری که سهم من یا او معنی ندارد. اما چون سؤال کردی، برایت بگویم: هر دوی ما در کوزه‌گری به يك اندازه کار کرده‌ایم. و هر کدام از این بار کوزه‌ها را که در شهر بفروشیم، نصف به نصف، سودش را صاحب می‌شویم.»

مرد غریب قیافه دلسوزانه‌ای به خودش گرفت و گفت: «همین! آخه این که ظلم است؟»

برادر بزرگ پرسید: «کجایش ظلم است؟! من کجا دلم به ظلم به برادر رضا می‌دهد!؟»

مرد غریب، باز هم دلسوزانه گفت: «این چه حرفی است همسفر! من که می‌دانم تو حاضر نیستی ذره‌ای به برادر خودت ظلم کنی. ولی آخه برادر بزرگتری گفتند، برادر کوچکتری گفتند... تو الآن از آن برادرت گرفتارتری... حتماً اهل و عیال اختیار کرده‌ای و سه - چهار تا فرزند داری. پس تو که دخل و خرجت خیلی بیشتر از اوست، باید سهم بیشتری از سود فروش این کوزه‌ها برداری.»

دوستان! برادر بزرگ که تا به حال اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود، با خودش گفت: «این مرد درست می‌گویدها! برادرم از محبت من دارد سوءاستفاده می‌کند... حالا من از روی صدق و صفا گفتم سهم مساوی؛ ولی او چرا اصلاً به روی

خودش نمی‌آورد! نه... اینطوری نمی‌شود! باید هر جور که شده، برادرم را راضی کنم و سهم بیشتری از سود فروش کوزه‌ها بردارم.»

بعد رو به مرد غریب کرد و گفت: «راست می‌گویی همسفر! من اصلاً یادم نبود! یادم نبود که هیچ، عقلم هم به این موضوع نمی‌رسید که من باید سهم بیشتری بردارم.»

بله عزیزان! مرد غریب که از آن حرفهایش قصد سوئی داشت، خوشحال شد و خودش را آماده کرد تا برادر کوچک را وسوسه کند. حالا نوبت آن یکی بود که در چاه حرفهای دشمنی برانگیز مرد غریب بیفتد.

خلاصه! در فرصت دیگری که برادر کوچک تنها شد، مرد غریب پیش او رفت و در گوشش گفت: «خوب همسفر، از کار و بارت بگو! از زندگی ات بگو! راضی هستی؛ راضی نیستی؛ بالاخره می‌خواهی چکار بکنی؟»

برادر کوچک، از همه جا بی‌خبر بود، گفت: «تا الآنش که بد نبوده. گوش شیطان کر، اگر این کوزه‌ها را با قیمت خوبی از ما بخرند، وضعمان روبه‌راه می‌شود؛ هم وضع من و هم وضع برادرم. ولی خوب... حرف پیش‌پیش هم نمی‌شود زد.»

مرد غریب گفت: «قلب پاکی داری جوان. ولی مواظب باش که گول نخوری!»

برادر کوچک، از این حرف تعجب کرد و پرسید: «گول نخورم؟! از کی گول نخورم؟ اگر منظورت خریدارهای توی

شهر است، که برادرم مواظب است.»

مرد غریب گفت: «منظور من مشتریهای تو شهر نیستند. منظورم وسوسه مال دنیا است که چشم بصیرت آدم را کور می‌کند. اصلاً ببینم، تو تا حالا عیال اختیار کرده‌ای؟»

برادر کوچک گفت: «خوب، نه! چطور مگه؟ این چه

ربطی دارد به عیال اختیار کردن من؟!»

مرد غریب گفت: «اتفاقاً خیلی هم مربوط است.

ببین... تو که تا حالا عیال اختیار نکرده‌ای، حتماً پولی در بساط نداشته‌ای. خوب، اگر از این به بعد هم پولی توی کیسه‌ات نداشته باشی، چطوری می‌خواهی سر و سامانی به زندگی خودت بدهی. پس حق این است که هر چه زودتر، با جیبی پر بروی سراغ زندگی خودت. اما با این وضع، من که چشم آب نمی‌خورد.»

برادر کوچک که با حرفهای مرد غریب، انگار

چیزهایی به فکرش رسیده بود، پرسید: «خوب، حالا بگو چطور تو چشمت آب نمی‌خورد؟ مگر چی شده؟ مگر من از راهش وارد نشده‌ام؟»

مرد غریب، نگاهی به دور و برش انداخت در حالی که

مواظب بود برادر بزرگ یکوقت از راه نرسد، گفت: «ببین! برایت گفتم که، مال دنیا، آدم را وسوسه می‌کند. مثلاً همین برادر بزرگ تو، صاحب همه چیز هست. خانه و زندگی و اهل و عیال دارد. با وجود این، حتماً می‌خواهد از فروش این

کوزه‌ها هم سهم مساوی بردارد. درست است؟»

برادر کوچک گفت: «درست است. خوب، اینکه چیزی

نیست؟ ما هر دویمان باهم این کوزه‌ها را پخته‌ایم؛ پس باید در سود آن هم شریک باشیم.»

مرد غریبه گفت: «ببین همسفر دل پاک من! سهم

مساوی، معنی ندارد! وقتی در حال حاضر، برادر بزرگ تو، به اندازه تو نیازمند و محتاج نیست، نباید سهم مساوی بردارد. خوب اینطوری کار تو پیش می‌رود؟ اگر غلط نکنم، برادر بزرگ تو، که اتفاقاً خیلی هم تو را دوست دارد، گرفتار وسوسه مال دنیا شده. تو باید طوری، او را از رفتار خودش باخبر کنی. آخه اینطوری که نمی‌شود.»

برادر کوچک که با حرفهای مرد غریب انگار چیزهای

تازه‌ای یاد گرفته بود، گفت: «راست گفתי‌ها! اصلاً چرا این حرفهای حسابی، قبلاً به فکر خود من نرسیده بود؟! نه! این رسمش نیست. سهم من باید بیشتر از سهم برادرم باشد. غیر از این، من به هیچ چیز رضا نمی‌دهم!»

بله دوستان خوب! مرد غریب که سودای صاحب شدن

کوزه‌های دو برادر را در سر می‌پروراند، با حرفهای ظاهراً دلسوزانه اما تفرقه‌برانگیزش، تخم جدایی را بین دو برادر پاشید. بعد به انتظار نشست تا این بذر به ثمر بنشیند.

الغرض! برادرهای کوزه‌گر، از این به بعد دیگر به هم

بدبین شدند و در طول سفر، هی به هم طعنه و کنایه می‌زدند.

بالاخره هم برادر کوچک، صبر خودش را از کف داد و افسار الاغها را گرفت و گفت: «خوب برادر، گوش کن چه می گویم...! یا همین الآن قبول کن که سهم من بیشتر است، یا من از اینجا تکان نمی خورم.»

برادر بزرگ گفت: «اتفاقاً توهم حرف دل مراد زدی! این من ام که باید سهم بیشتری از فروش کوزه ها بردارم، بی چشم ورو.»

برادر کوچک که این حرف را شنید، افسار الاغها را ول کرد و یقه برادر را چسبید و گفت: «به من می گویی بی چشم ورو!»

چیزی هم نگذشت که کلاه هردویشان روی زمین افتاد. و این، خبر از دعوای تند و تیزی می داد. مرد غریب از دعوای دو برادر خوشحال شد و منتظر ماند که آنها آنقدر همدیگر را بزنند تا جان از تنشان بیرون برود. ولی دید بالاخره برادراند و هرچه که باشد ملاحظه یکدیگر را می کنند. پس فکری کرد و نقشه ای ریخت و گفت: «خوب، دیگر دعوا بس است! مال دنیا که اینقدر ارزش ندارد که دوتا برادر به خاطرش به جان هم بیفتند. بلند شوید و از راهش بروید! اینطوری کارها به خوبی و خوشی تمام نمی شود و هیچکس هم به حق خودش نمی رسد.»

دو برادر، این حرفها را که از مرد غریب شنیدند، بلند شدند و گرد و خاک را از سرو روی خودشان پاک کردند و

گفتند: «خوب، چکار باید کرد؟»

مرد غریب گفت: «اگر نظر مرا می خواهید، یک جوری با همدیگر مصالحه کنید! یک نفر بیشتر بگیرد و یک نفر کمتر.» هردو کوزه گر فریاد کشیدند: «سهم من بیشتر است.» مرد غریب گفت: «حالا برای اینکه همه چیز به خوبی و خوشی و صلح و صفا تمام بشود، بیاید شرطی بگذارید و قول مردانه بدهید که به آن عمل می کنید، حتی اگر به ضرر خودتان تمام بشود. من خودم چندبار این کار را انجام داده ام و گره از کار مردم باز کرده ام. اگر شما هم از این راه وارد بشوید، قول می دهم که آتش این دعوا و مرافعه بینتان خاموش بشود.» دو برادر گفتند: «باشد! هرچه تو بگویی ما قبول می کنیم.»

مرد غریب، مدتی دور و برش را نگاه کرد و روبه کوهی کرد و گفت: «ببینید! الان تا ظهر وقت زیادی هست و هنوز هوا آنقدر گرم نشده که آدم را از پا در بیاورد!»

بعد کوهی را که آنطرف صحرا، تا نزدیکیهای خورشید قد کشیده بوده نشان داد و گفت: «آن کوه را می بینید! کلید حل مشکلات شما پشت آن افتاده.»

برادر بزرگ پرسید: «چطور؟»

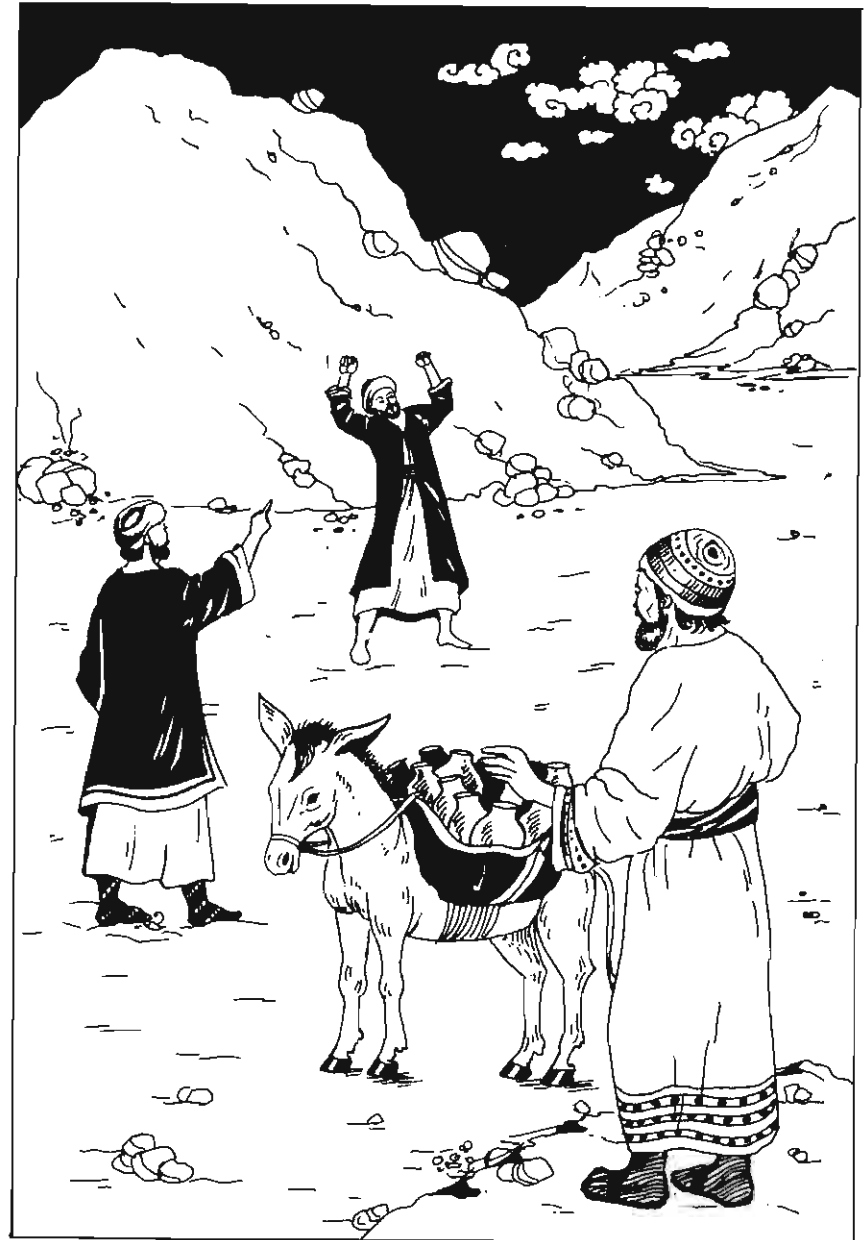
مرد غریب گفت: «برای اینکه معلوم بشود کی حق بیشتری از فروش این کوزه ها دارد، به نوبت، هفت بار بروید و آن کوه را دور بزنید.»

برادر بزرگ گفت: «بیاده؟»
 مرد غریب گفت: «آخه سواره که لطفی ندارد. باید بیاده
 بروید تا معلوم بشود که چه کسی مرد میدان است.»
 برادر کوچک گفت: «اینطوری که خیلی طول می کشد!
 ما دوتا، با همدیگر می رویم و این کار را می کنیم. هرکس زودتر
 رسیده، او سهم بیشتری بر می دارد.»

مرد غریب برای اینکه هیچ شکی در دل آن دو برادر
 نیفتد و به اصطلاح بویی از نقشه او نبرند، گفت: «راستش من
 حرفی ندارم. ولی این امانت شما، روی دوش من سنگینی
 می کند. من می ترسم که يك وقت بلایسی سر این کوزه ها بیاید
 و آنوقت تا آخر عمر، شرمندۀ شما باشم. پس يك نفر پیش من
 بماند و يك نفر دیگر برود آن کوه را دور بزند و برگردد. بعد آن
 نفر اول که برگشت، پیش من می ماند و نفر دوم می رود.»
 برادرهای کوزه گر، از این حرف مرد غریب خوششان
 آمد و هر دو گفتند که می خواهند اولین نفری باشند که می رود
 کوه را دور بزند.

بالاخره، برادر کوچک، در حالی که خیلی به خودش
 امیدوار بود، راه کوهستان را در پیش گرفت و رفت.
 رفت و رفت، و با برداشتن هر قدم، پشت سرش را نگاه
 می کرد و می دید که مرد غریب و برادرش، دور و دورتر
 می شوند.

بالاخره، با هر جان کندن که بود خودش را به کوه



رساند. این، در حالی بود که راه نَفَس در سینه‌اش داشت بند می‌آمد. بعد روی تخته سنگی نشست تا استراحت کند، که یکدفعه به خاطرش رسید و با خودش گفت: «خوب، این مرد غریب که این راه را پیش پای ما گذاشت، چرا نگفت که ما چطوری می‌توانیم برگردیم؟! از این کوهستان تا وعده‌گاه ما، دوتا راه وجود دارد. شاید برادر من بیاید و میان بر بزند و زودتر از من برگردد و بتواند خیلی سریعتر، هفت بار دور کوه بگردد؛ آن وقت من چی؟»

برادر کوچک، این فکر را کرد و زود از جا بلند شد و از راه میان بر، شروع به دویدن کرد.

حالا برویم سراغ مرد غریب و برادر بزرگ! مرد غریب، وقتی خیالش از برادر کوچک راحت شد، روبه برادر بزرگ کرد و گفت: «آمان از جوانی، که آدم را به چه کارهایی وامی‌دارد!»

برادر بزرگ پرسید: «چطور مگر؟ چیزی شده؟»

مرد غریب گفت: «البته من به این برادر تو اطمینان دارم که دست از پا خطا نمی‌کند؛ ولی شیطان است دیگر، یک وقت دیدی گولش زد و از میان بر و از راه نزدیکتر آمد و کمتر خسته شد. آنوقت تو می‌مانی و سهم کم از این کوزه‌ها و زحمت زیادی که برای آنها کشیده‌ای.»

برادر بزرگ گفت: «خوب، حالا چاره کار چیست؟ من

چطور می‌توانم بفهمم که او از چه راهی دارد می‌آید؟»

مرد غریب گفت: «راهش این است که تعقیبش کنیم. من می‌روم خبر بیاورم.»

برادر بزرگ گفت: «این کار به عهده من! خودم بهتر می‌توانم ببینم که او از کدام راه می‌آید. اصلاً اگر من بروم و راه رفت و برگشت را هم ببینم، برای خودم هم بهتر است.» بعد هم، بی‌آنکه فکر کند چکار دارد می‌کند، راه کوهستان را در پیش گرفت و رفت.

برادر دوم که از پیش مرد غریب رفت، آن نابکار، خنده‌ای کرد و با خودش گفت: «خوب، دیگر بهتر از این نمی‌شود! من باید هرچه زودتر این الاغها را بردارم و بروم. چون اگر دیر بجنبم، ممکن است یکی از برادرها سر برسد و آنوقت دیگر نتوانم از این بیابان، با دو بار الاغ کوزه بشهر بروم... واقعاً که شیرین کاشتم! میانه این دو برادر را به هم زدم و این همه مال و منال به دست آوردم.»

دوستان! مرد غریب این فکرهای خوش را در سرش پروراند و آماده شد که راه بیفتد طرف شهر؛ اما غافل بود که برادر کوچک، میان بر زده و با سرعت برق و باد به طرف او می‌آید. و تا قصد کرد راه بیفتد، برادر کوچک را دید که با عجله به سراغش می‌آید. او منتظر ماند و خودش را آماده کرد تا نقشه تازه‌ای بکشد.

برادر کوچک، در حالی که دیگر توان ایستادن نداشت، به مرد غریب رسید و گفت: «خوب، چرا نگفتی که من از کدام

راه باید برگردم؟»

مرد غریب که حسابی دستپاچه شده بود، گفت: «خوب، از هر راهی که راحت‌تری؛ از هر راهی که بهتر به مقصد برسی. چون بالاخره این حق توست که سهم بیشتری از این کوزه‌ها ببری.»

برادر کوچک، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «برادرم کو؟»

مرد غریب گفت: «راستش، شرمنده‌ام که بگویم او کجا رفت.»

و مثلاً به حالت شرمندگی، سرش را پایین انداخت.

برادر کوچک، اصرار کرد: «زودباش بگو برادر من کجاست؟ مگر قرار نبود اینجا باشد؟»

مرد شیاد گفت: «راستش وقتی تو رفتی، او به من گفت که برادر کوچکم هیچ حقی از این کوزه‌ها ندارد و زحمت ساختن این کوزه‌ها فقط با من بوده و آمد آنجا تا...»

برادر کوچک که از این حرفها، خون در رگهایش دویده بود، گفت: «برای چی آمد سراغ من؟! حتماً قصد بدی داشته؟»

مرد شیاد گفت: «کوهستان هست دیگر! کسی به کسی نیست. يك وقت دیدی يك نفر که از دست يك نفر ناراحت است، زد آن یکی را از پا درآورد.»

برادر کوچک، وقتی این حرف را شنید، دیگر پاك عقلش

را از دست داد و زود به طرف کوهستان راه افتاد.

مرد غریب که وضع را اینطور دید، با خودش گفت: «دیگر تیرم کاملاً به هدف خورد! حالا تنها کاری که می‌ماند این است که هرچه زودتر افسار این الاغها را بگیرم و بروم؟ چون اگر یکدفعه برادر بزرگ از راه برسد، دیگر شانس بردن این کوزه‌ها را از دست می‌دهم.»

کمی منتظر ماند و وقتی دید برادر کوچک، حسابی از او دور شد، افسار الاغها را دست گرفت و با عجله به طرف شهر به راه افتاد.

خوب، حالا برویم سراغ برادر کوچک؛ برادر کوچکی که می‌خواست خون برادرش را بریزد و هیچ چیز و هیچکس جلودارش نبود. او رفت و رفت و با هر فلاکتی که بود، خودش را به کوهستان رساند و خلاصه، این طرف بگرد و آن طرف بگرد، تا اینکه برادر بزرگش را در آن حوالی دید.

دو برادر، تشنه به خون هم، روبه‌روی یکدیگر ایستادند. برادر کوچک جلو رفت و با عصبانیت یقۀ برادر بزرگش را گرفت و گفت: «حالا دیگر قصد جان مرا می‌کنی؟! این است رسم برادری؟!»

برادر بزرگ گفت: «تو هم از میان بر می‌زنی و بر می‌گردی؟! این است رسم مردانگی؟!»

برادر کوچک که از این حرف تعجب کرده بود، گفت: «من کجا میان بر زدم و آمدم! من فقط آمدم ببرسم که چرا

تصمیم گرفته‌ای که خون مرا بریزی؟ یعنی تو اینقدر به آن کوزه‌ها علاقه داری؟! حالا من حق ندارم به این خاطر که قصد جان مرا کرده‌ای، تو را از پا دریاورم؟»

برادر بزرگ گفت: «تو خودت چطور دلت آمد ناجوانمردانه از بیراهه بزنی و برگردی؟»

برادر کوچک فریاد زد: «من چنین کاری نکردم!»

برادر بزرگ او را هل داد و گفت: «من هم قصد جان ترا نکردم. می‌گویی نه، برویم از آن مرد بیرسیم.»

بعد، هر دو برادر، در حالی که داشتند برای همدیگر خط و نشان می‌کشیدند، از پشت کوه، راه صحرا در پیش گرفتند و به طرف وعده‌گاه به راه افتادند. اما تا به آنجا رسیدند، از آن مرد شیاد و الاغها و بارها، خبری ندیدند.

هرچه اینطرف و آنطرف را نگاه کردند، از او اثری پیدا نکردند. انگار آب شده بود و به زمین فرورفته بود. برادر بزرگ که تجربه بیشتری داشت، گفت: «نکنند، همه این کارها نقشه آن مرد غریب بوده.»

و با این حرف برادر بزرگ، آنها شروع کردند به بازگو کردن چیزهایی که مرد شیاد یادشان داده بود.

برادر کوچک که حالا آرام گرفته بود، گفت: «آن مرد نابکار قصد داشت با این حرفهایش بین ما جدایی بیندازد و مال و دارایی ما را صاحب بشود، که شد.»

برادر بزرگ، نگاهی به زمین انداخت و گفت: «بیا رد

پای الاغها و آن مرد را بگیریم و برویم؛ شاید پیدایش کنیم.»
برادر کوچک، با ناامیدی روی زمین نشست و گفت:

«چه فایده‌ای دارد! ما که دیگر به گرد پای او هم نمی‌رسیم.»
برادر بزرگ راه افتاد و گفت: «باید رفت! دیگر وضع از

این که هست که بدتر نمی‌شود.»

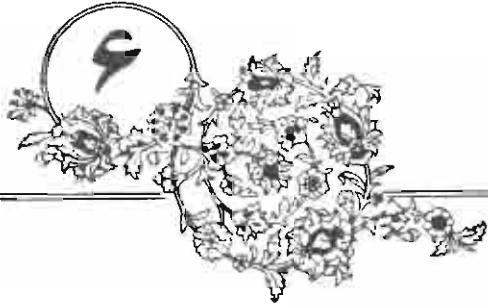
و به دنبال رد پا رفت. برادر کوچک هم که وضع را اینطور دید، از جا بلند شد و راه افتاد. آنها با عجله به طرف شهر به راه افتادند.

رفتند و رفتند تا اینکه از دور، چند سیاهی را دیدند.
برادر بزرگ گفت: «اگر اشتباه نکنم، همسفرمان است.»

و هردو، شروع به دویدن کردند. کمی که جلوتر رفتند، آن مرد شیاد و الاغها را دیدند که توی گل مانده بودند.

مرد شیاد، با دیدن دو برادر از دور، فهمید که موضوع از چه قرار است، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت که رفت؛ و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد.

دو برادر کوزه‌گر هم، بعد از اینکه الاغها را از توی گل درآوردند، کوزه‌ها را به شهر بردند و با قیمت خوبی فروختند.
از آن به بعد هم، سالهای سال، در این دنیای فانی زندگی کردند و مثل شما و برادرهای دیگرتان، باهم، یکدل و یکزبان ماندند و فریب مکر هیچ مکاری را نخوردند.



صیّاد و پلنگ

در روزگاران قدیم، دو رفیق و دوست شکارچی به اسم قادر و نادر، از خانه و کاشانه‌شان بیرون آمدند و راه شکارگاه را در پیش گرفتند. رفتند و رفتند و رفتند، تا به صحرا رسیدند؛ صحرایی سبز و خرم. پرندگان در دور و نزدیک پرواز می‌کردند و خزندگان و چرندگان ریز و درشت، به دنبال قوت و غذای خودشان به هرجا می‌خزیدند و سر می‌کشیدند.

نادر گفت: «خوب، حالا وقتش رسیده که هردو، تیری به چله کمان بگذاریم و یکی دوتا از این پرنده‌های چاق و چله را از آسمان پایین بکشیم و امروز يك غذای حسابی بخوریم و شکمی از عزا دریاوریم.»

شکارچی دوم قادر گفت: «نه رفیق! من به شکار این پرنده‌های کوچک که يك مثقال گوشت دارند، رضا نمی‌دهم. راستش را بخواهی، حیفم می‌آید يك تیر را به خاطر این

پرنده‌ها رها کنم. و آن هم که بهشان بخورد و یا نخورد.»
 نادر گفت: «پس چی می‌خواهی؟! چی از این پرنده‌ها
 بهتر!؟»

قادر گفت: «آهو... وقتی این دشت و صحرا پر از
 پرنده‌ها و چرنده‌های جورواجور است، چرا ما دنبال شکاری
 نرویم که ارزشش را داشته باشد؟ آهو اگر به تیر ما به خاک و
 خون بغلتد، که گوشت لذیذی دارد. اگر هم جان سالم به در
 ببرد، مشتری خوبی دارد. آنرا کول می‌گیریم و به بازار شهر
 می‌بریم و به قیمت خوبی می‌فروشیم. دیگه چی از این بهتر؟»
 نادر قبول کرد و هر دو دوباره زدند به راه. حالا
 چشمهای هردویشان اینطرف و آنطرف می‌دوید تا شاید يك
 آهو ببینند.

دور رفیق شکارچی، همینطوری که چشم به صحرا دوخته
 بودند و همه جا را خوب نگاه می‌کردند، یکدفعه آن دورها، يك
 آهو را دیدند که داشت می‌چرید.

قادر، با دیدن آهو گفت: «دیدي رفیق! دیدي گفتم که
 باید دنبال شکار گران‌قیمتی برویم! آهو را دیدي! حالا
 برویم...»

بعد از این، هردو شکارچی، به سرعت به طرف آهو
 دویدند. جلوتر که رفتند، دیدند بله... آهوایی، پای کوه، در
 حال چریدن و گشت‌وگذار است. این بود که هردو، تیر به چله
 کمان‌هایشان گذاشتند و آرام‌آرام، به آهو نزدیکتر شدند.

آهو، تاصیادها را دید که به طرفش می‌آیند، از جا جست
 و زد به کوه. قادر و نادر هم که نکر می‌کردند می‌توانند آهو را
 زنده به چنگ بیاورند، آن را دنبال کردند و از کوه بالا رفتند.

آهو، سبکبال و سبکبار از کوه و کمر بالا می‌رفت؛ ولی
 دو شکارچی، خسته و کوفته، در حالی که پشت سر هم پایشان
 سر می‌خورد و سر و بدنشان به سنگها می‌گرفت، خودشان را
 بالا می‌کشیدند.

کار که به اینجا کشید، قادر، تیر و کمانش را دست
 گرفت و گفت: «رفیق! دیگر طاقتم طاق شد! همین الآن، با تیر،
 سر این آهوئی ناسازگار را به پاهایش می‌دوزم.»

قادر این را گفت و تیر را از کمان رها کرد. تیر، در راه
 به سنگ خورد و آهو از صدای تیر، که زوزه‌کشان هوا را
 شکافته بود، رم کرد و این بار با سرعت بیشتری فرار کرد.

نادر گفت: «حالا باید چکار کرد؟ تیر ما هم که به خطا
 رفت...!»

قادر گفت: «دیگر تاب و توانی در پاهای آهو نمانده.
 الآن است که از نفس بیفتد و ما هم برویم سراغش.»

نادر گفت: «رفیق! این ما هستیم که از نفس افتاده‌ایم؛
 آهو که دارد برای خودش می‌رود و ما به گردش هم نمی‌رسیم.»

قادر نگاه حسرت‌آمیزی به آهو انداخت و گفت:
 «ناامید نشو! یأس به دل خودت راه نده! این آهو جایی ندارد
 برود...»

بله...! قادر و نادر، دوباره زدند به راه. گاهی قادر و گاهی هم نادر، آهو را نشانه می گرفتند و تیری به طرفش رها می کردند؛ ولی تیر، به همه چیز می خورد، جز به آهو.

دو شکارچی، آنقدر گرم دنبال کردن آهو شدند که اصلاً نفهمیدند روز چطور سپری شد؛ و یکدفعه چشم باز کردند و دیدند ای دل غافل، تنگ غروب است و هنوز راه به جایی نبرده اند و چیزی به دستشان نیامده.

نادر رو به رفیقش کرد و گفت: «بیا برگردیم. مثل اینکه این آهو قسمت ما نیست... اگر بیشتر از این بخواهیم یکدندگی کنیم و در کوه و کمر دنبال آهو بدویم، شب می شود و ظلمت و تاریکی همه جا را می گیرد. آنوقت نه راه پس داریم و نه راه پیش.»

قادر گفت: «اگر تا ظهر هم به اینجا رسیده بودم که برگردم، برمی گشتم؛ ولی حالا دیگر نمی خواهم برگردم... این آهو که ما را تا اینجا کشانده، حتماً باید به دام ما بیفتد...»

القصه! دوصیاد، باز دست از سر آهو برنداشتند و در پی آن، کوه و کمر و صخره ها و سنگهای بزرگ و تیز و راههای باریک و پُریبج و تاب را زیر پا گذاشتند، با این خیال که آهوی زیبا و گرانبها را به دام بیندازند.

خلاصه...! دو رفیق رفتند و رفتند، و عاقبت شب هم از راه رسید. دیگر حتی یک قدم جلوتر از خودشان را هم نمی دیدند و در کوه و کمر و در حالی که از جانوران و گزندگان، در بیم و

هراس بودند، در دل تاریکی، اسیر و گرفتار شدند. تصمیم گرفتند، در کمر گاهی پنهان بشوند تا صبح بشود و ببینند چه اتفاقی می افتد و چی پیش می آید.

دوصیاد، چقدر در آن کوه و کمر ترسیدند و چقدر دس و پایشان لرزید و مرگ را جلوی چشمان خودشان دیدند، بماند. فقط، وقتی چشم باز کردند، دیدند صبح شده و در کوهستان گرفتار شده اند و نه راهی دارند که برگردند و نه راهی که بالا بروند.

نادر که این وضع را دید، رو به قادر کرد و گفت: «دیدی آدم عاقل! دیدی چطور گرفتار شدیم! حالا با این حال و روز راه به کجا می بریم؟ چطور برگردیم؟ آخه آن آهو، ارزشش را داشت که ما اینطور جان خودمان را به بازی بگیریم؟»

قادر گفت: «حالا چرا زود ناراحت می شوی و از کوره در می روی؟ من کی دوست داشتم اینطور بشود؟ اصلاً چه می دانستیم این آهو اینقدر چالاک و ناسازگار است؟ گفتم دو قدم دنبالش می کنیم، خسته می شود و از پا در می آید.»

نادر گفت: «خب، این آشی است که تو برای ما پختی، خودت هم باید آن را بخوری. تو مرا به اینجا کشاندی، خودت هم باید برم گردانی.»

قادر گفت: «برمی گردیم؛ خوب هم برمی گردیم!» او این را گفت و رفیقش را به دنبال خودش کشید. ولی حالا مگر می توانند برگردند. راه باریک بود و پُر از پرتگاه.

قادر، در حالی که چهار دست و پا روی زمین می نشست، گفت: «همینطور راه را بگیریم و برویم.»

بعد هم هردو، با ترس و لرز راه را در پیش گرفتند که برگردند. یکی دوبار، سنگ از زیر پایشان در رفت و نزدیک بود که به پایین سقوط کنند. دو سه بار هم سر خوردند و روی سنگهای خارا کشیده شدند؛ خلاصه با هر بدبختی و فلاکتی که بود، کمی پایین رفتند؛ ولی با هزار ترس و لرز، بعد، کمی نشستند و استراحت کردند و چشم به پایین کوه دوختند؛ اما ترس برشان داشت.

قادر گفت: «بلندشو راه بیفتیم! با نشستن و غصه خوردن، هیچ دردی درمان نمی شود. اگر ما همینطور این بالا بنشینیم و پایین را نگاه کنیم، از ترس زهره ترک می شویم.»

نادر گفت: «بهتر است یکی یکی برویم: اول من می روم و خودم را به پایین می رسانم، بعد تو بیا.»

قادر گفت: «نه! اصلاً تنهایی پایین رفتن صلاح نیست. ممکن است میان راه، بلایی سر یکی از ما بیاید. آنوقت اگر تك و تنها باشیم، چه کسی به دادمان می رسد؟»

نادر، دیگر حرفی نزد و دوباره، دو رفیق و دوصیاد، مشغول پایین رفتن شدند. آنها رفتند و رفتند تا به جاده باریکی رسیدند که لب پرتگاهی بود. جاده آنقدر باریک بود که يك آدم، به سختی می توانست از آن رد بشود؛ ولی به هر حال خودش گشایش و راه نجاتی بود. قادر، تا این وضع را دید، رو به

همراهش کرد و گفت: «دیدی نادر؟ دیدی بالاخره توانستیم خودمان را از آن بالای کوه نجات بدهیم؟ تو حرف مرا گوش کن؛ به هر چه که دوست داری، می رسی. از کجا معلوم؟ شاید تا وقتی به پایین برسیم و پیمان به زمین صحرا بخورد، پرنده یا چرنده ای شکار کردیم.»

نادر گفت: «نخواستیم بابا! من از این کوه و کمر پر پیچ و تاب و از کنار این دره ها و پرتگاهها جان سالم بدر ببرم، خدا را صد هزار مرتبه شکر می کنم. امروز دست خالی ولی با تن سالم به خانه بروم، خیلی هم خوشحالم! حسابش را بکن! من از این بالا کله معلق بشوم پایین و تکه بزرگم بشود گوشم، آنوقت مردم چه می گویند؟ می گویند فلانی سر و جانش را فدای طمعش کرد! آدم باید درست بمیرد.»

قادر گفت: «خیلی خوب! تو هر جور دلت می خواهد فکر کن. من که الآن هم دلم لك زده برای يك آهوی چاق و چله...»

دوستان! هنوز این حرف قادر به آخر نرسیده بود که یکدفعه صدای نعره پلنگی، در کوهسار پیچید؛ صدایی که زمین و زمان را لرزاند و توی دل دو شکارچی را خالی کرد.

نادر گفت: «بفرما! این هم از شکار آهو! شکار که به دست نیاوردیم هیچ، خودمان هم الآن شکار پلنگ می شویم.»
قادر گفت: «کدام پلنگ؟ من که این طرفها پلنگی نمی بینم! هرچند که خیلی ترسیدم.»

پلنگ که گویا از حال و روز دو شکارچی باخیر بود، این بار چنان بلند غرید که انگار روز قیامت شده و اسرافیل در صورتش دمیده.

دو شکارچی، این بار بیشتر ترسیدند و زانوهایشان لرزید؛ و اگر يك کم خودشان را نگه نمی داشتند، از همان بالا به ته دره سرنگون می شدند.

قادر و نادر که احساس کردند پلنگ خیلی بهشان نزدیک شده، سر جا خشک شدند و دیگر قدم از قدم نتوانستند بردارند. چیزی هم نگذشت که پلنگ از راه رسید و در چند قدمی شان ایستاد.

دو مرد، تا پلنگ را دیدند، اول کمی به او زل زدند. بعد وقتی فهمیدند اوضاع از چه قرار است، مرگ بی حاصل را جلوی چشمان خودشان دیدند و دلشان سنگین شد و اشک از چشمه چشمهایشان جاری شد.

بله! دو صیاد حق هم داشتند گریه کنند؛ چون نه می توانستند جلو بروند و نه می توانستند به عقب برگردند.

پلنگ هم که این وضع را دید، خیلی تعجب کرد که این دو تا آدم بی شاخ و دم، در این کوهسار چی می خواهند؛ و يك قدم جلوتر گذاشت.

قادر گفت: «دلم می خواهد جلو بروم و حساب این پلنگ را کف دستش بگذارم. آخر این جانبر از جان ما چه می خواهد! ما که کاری با او نداریم!»



نادر گفت: «خودت هم می‌دانی که کاری از دست ساخته نیست. پس کاری نکن که این حیوان از دست ما عصبانی بشود. بهترین کار این است که آرام بشویم و قرارمان را از دست ندهیم و دل به خدا بسپاریم؛ بلکه او نجاتمان بدهد.»

نادر این را گفت و از خدا کمک خواست و مرغ دلش را بر آستان حق به پرواز درآورد. و یکدفعه، اتفاقی افتاد عجیب و غریب: مثل آنکه آه جانسوز نادر کارگر افتاد و به قدرت خدا، پلنگ کمی عقب رفت و دستهایش را به کوه گرفت و خودش را طوری آویزان کرد که آن دو شکارچی بتوانند رد بشوند.

نادر که این وضع را دید، خدا را شکر کرد و گفت: «رفیق! زودباش برویم که این پلنگ در حق ما مردی کرد. ای کاش بعضی از آدمها هم رسم انسانیت را از این پلنگ یاد می‌گرفتند.»

قادر که انگار از خواب بیدار شده بود، گفت: نه! به این حیوان درنده اعتمادی نیست. از کجا معلوم که بازی در نیآورده و قصد و غرضی نداشته باشد.»

نادر گفت: «کدام قصد و غرض؟! خدا خواست و دل این جانور نرم شد و اینطوری راه را برای ما باز کرد. زودباش برویم که اگر بیشتر از این معطل کنیم، ممکن است، پلنگ خسته بشود و خودش را بالا بکشد و نتوانیم به راه خودمان

ادامه بدهیم...»

دو شکارچی، ترسان و لرزان از کنار پلنگ رد می‌شدند که یکدفعه شیطان توی جلد قادر رفت و تصمیم گرفت بلایی سر پلنگ بیچاره بیاورد. این بود که به رفیقش گفت: «خوب نگاه کن بین الان چکار می‌کنم و این پلنگ را چطور می‌فرستم، ته این دره...»

نادر گفت: «ا... مگر عقل توی سر تو نیست؟ آخه برای چی می‌خواهی این بلا را سر حیوان بیاوری؟ این حیوان مگر چه آزاری به ما رسانده!؟»

قادر که انگار هوش و حواسش را پاك از دست داده بود، چوبدستی‌اش را به رفیقش نشان داد و گفت: «الآن با این چوبدستی‌ام چنان روی پنجه‌هایش می‌کوبم که از این بالا، بیفتند آن پایین.»

نادر گفت: «این ظلم و ستمگری است! خودت را آلوده آن نکن که چوبش را می‌خوری‌ها! این کار، تیشه به ریشه خود زدن است. خدا را خوش نمی‌آید...»

القصة! پند و اندرزهای نادر، کارگر نیفتاد و آن خیره‌سر، چندبار با چوبدستی‌اش محکم روی پنجه‌های پلنگ کوبید و پلنگ بیچاره هم نتوانست خودش را نگه دارد و از بالای کوه پرت شد پایین و بدنش به سنگهای تیز و ریز و درشت خورد و تکه تکه شد.

نادر با دیدن این منظره دلش پر از غم شد و در حالی

که برخلاف او، قادر قهقهه می زد، هردو از کوه پایین رفتند و راه صحرا را درپیش گرفتند.

کمی که راه رفتند، قادر گفت: «من خسته شده‌ام؛ طوری که دیگر یک قدم هم نمی‌توانم بردارم. باید برویم کنار چشمه‌ای که در این نزدیکیهاست و استراحتی بکنیم.»

نادر گفت: «آخر الآن که وقت استراحت نیست. ما باید برویم سر خانه و کاشانه‌مان. کسی از حال و روز ما خبر ندارد؛ ممکن است خانواده‌مان دلشان شور بیفتد.»

قادر گفت: «من که اگر استراحت نکنم وسط راه طاقتم طاق می‌شود.»

نادر که دید چاره‌ای ندارد، قبول کرد و همراه رفیقش به کنار چشمه رفت.

وقتی به آنجا رسیدند، آبی به سر و صورتشان زدند و سر و رویشان را صفا دادند و چیزی خوردند. تا خواستند بلند بشوند و راه بیفتند، یکدفعه چرتشان گرفت و خواب به سراغشان آمد و چیزی هم نگذشت که هردو، به خواب شیرینی فرو رفتند.

وقتی چشم باز کردند، دیدند سر ظهر است. قادر، زود آبی به صورتش زد و گفت: «زودباش راه بیفتیم و برویم، که یک گله آهو در انتظار ماست!»

نادر گفت: «تو از کجا می‌دانی، که اینطور با

اطمینان می‌گویی؟!»

قادر گفت: «به خاطر خوابی که الآن دیدم. دوست داری برایت تعریف کنم؟»

نادر گفت: «اگر خواب خوبی دیدی، تعریف کن!».

قادر گفت: «توی عالم خواب، دیدم که در صحرایی بزرگ و سرسبز، تا که رتنها دارم می‌روم. یکدفعه از دور، آهویی را دیدم. خوشحال شدم و زود تیری به چله کمان گذاشتم و گفتم همین الآن حساب آهو را می‌رسم و یک شکار خوب به چنگ می‌آورم. ولی نمی‌دانم چرا دلم نیامد که طرف آهو تیر بیاندازم. پاورچین پاورچین خودم را به آهو رساندم؛ که دیدم عجب! آن آهو اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد. جلوتر رفتم و دستی به سر و گوش حیوان کشیدم. یکدفعه دیدم زانو زد. فهمیدم که دوست دارد سوارش بشوم. پریدم پشت آهو و آهوی بادپا هم زد به راه. رفتیم و رفتیم و رفتیم. در راه، چه جنگلی و چه حیوانهای جورواجوری دیدم، بماند! آهان... یادم رفت بگویم که در راه، هیچ حیوانی جلوی ما نمی‌ایستاد که هیچ، برایمان راه هم باز می‌کردند. بالاخره بعد از مدتی، به صحرایی رسیدیم که پر از آهو بود. نمی‌دانم بگویم چقدر آهو! دشت از آهو سیاه شده بود. از دیدن آن همه آهو داشتم دیوانه می‌شدم و چیزی نمانده بود که عقل از سرم بپرد. آنجا آهو مرا پیاده کرد و بقیه آهوها هم ریختند دور و بر من و مشغول جست‌وخیز شدند. من هم یکی‌یکی آهوها را نگاه کردم و آنها را نشان می‌کردم که کدامشان را بگیرم و با خودم بیاورم. در

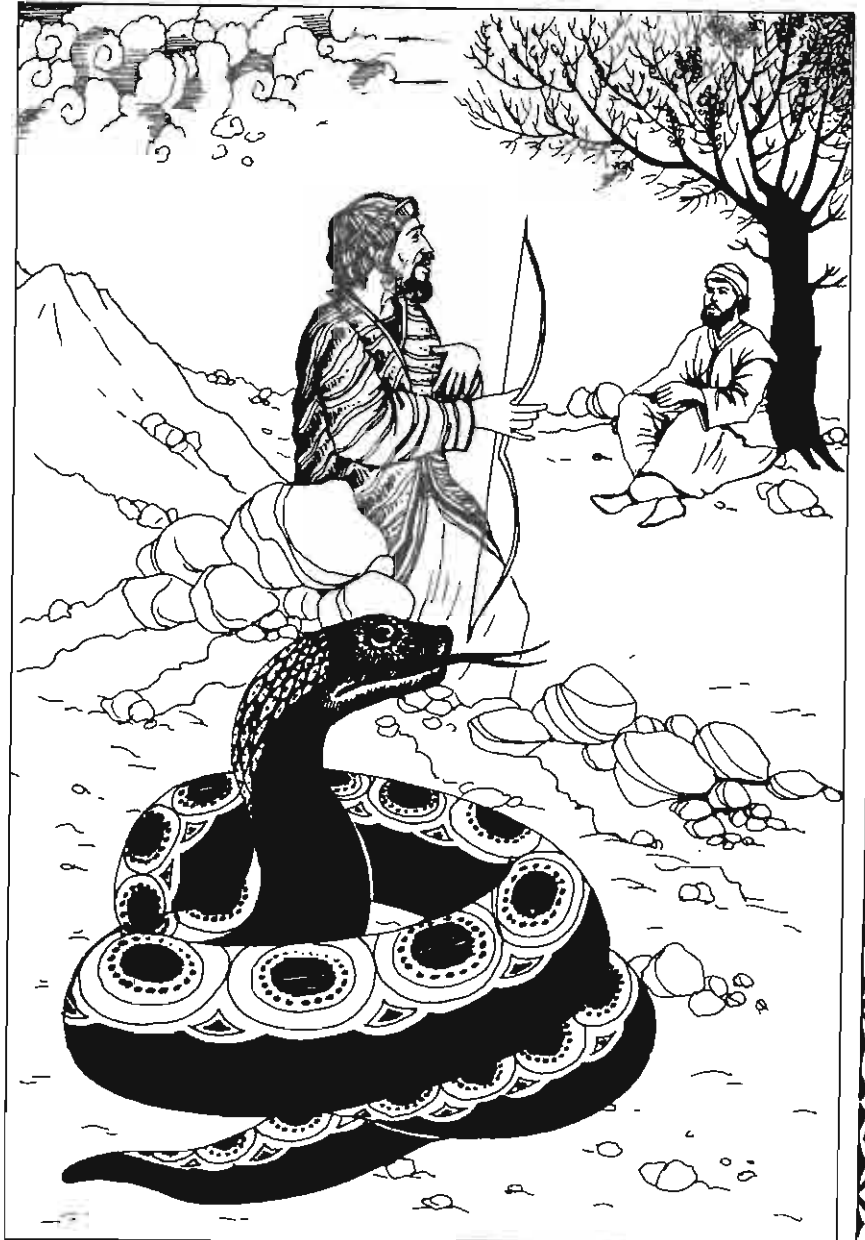
اینحال بودم که یکدفعه نعره رعدآسایی شنیدم. با شنیدن صدا آهوها رَم کردند و پا به فرار گذاشتند و حتی یکی شان هم توی آن صحرا نماند. دور و برِ خودم را نگاه کردم بینم این سر و صدا از کجا بود، که یکدفعه ای دلِ غافل! همان پلنگ، آنطرفها پیدایش شده و آهوها از نعره او رَم کردند.»

نادر پرسید: «کدام پلنگ؟»

قادر گفت: «همان پلنگ نابکاری که از بالای کوه، به پایین پرتش کردم. در حالی که از عصبانیت خودم را می خوردم و اگر کاردم می زدی خونم در نمی آمد، طرف پلنگ رفتم و سرش داد کشیدم: «از جان من چه می خواهی؟ مگر من تو را نکشتم؟ چرا آهوها را رَم دادی؟» ولی پلنگ از جایش تکان نمی خورد و زُل زده بود به چشمهای من. با خودم گفتم که این پلنگ جان سالم به در برده و با اینکه از بالای کوه پایین افتاد، ولی هنوز نمرده، چویدستی ام را بلند کردم و گفتم: «الآن آنچنان بلایی سرت می آورم که دیگر نفس کشیدن یادت برود.»

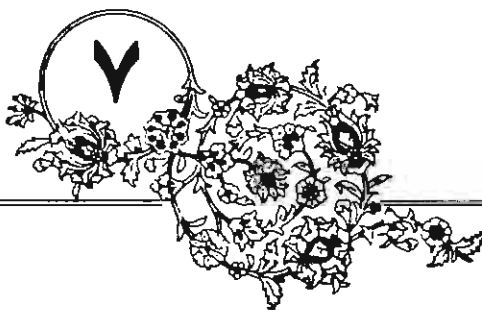
دوستان قادر در حال تعریف کردن خوابش بود و دستهایش را بالا برده بود که یکدفعه فریاد دلخراشی کشید و نقش زمین شد.

نادر که از این وضع جا خورده بود، با ترس، دور و برش را نگاه کرد و خیال کرد واقعاً دوباره سر و کله آن پلنگ پیدا شده، که دید مار بزرگی به سرعت برق در حال خزیدن و دور



شدن از آنجاست. فهمید که مار، کار خودش را کرده و رفیقش را نیش زده. زهرِ مار، آنچنان مُهلک بود که در دم، جان قادر را گرفت.

نادر، هرچه قادر را صدا کرد، او جوابی نداد؛ انگار که هزارسال است که از دنیا رفته...



کیسه چرمی

در روزگاران پیش و قدیم‌الایام، در یکی از ولایات، مردی زندگی می‌کرد به اسم صابر. صابر خدمتکار حاکم شهر بود و از این راه، نان زن و بچه‌هایش را به دست می‌آورد و چرخ زندگی‌اش را می‌چرخاند. او به عکس بقیه غلامان و خادمان حاکم، دل پاکی داشت و آنطور که باید و شاید از خدمت در قصر، دل خوشی نداشت؛ اما از آنجایی که نان حاکم را خورده بوده و چشم زن و بچه‌اش هم به ماهیانه‌ای بود که به او می‌پرداخت، چاره‌ای جز ساختن و سوختن نداشت. او همیشه خدا خدا می‌کرد که وسیله‌ای جور بشود و با سر سالم از قصر حاکم بیرون برود و مشغول کار و پیشه آبرومندان‌های بشود و یک لقمه نان حلال برای زن و بچه‌هایش به دست بیاورد تا محتاج این و آن نباشد.

باری! حاکم، یکی از روزها از دست مرد بی‌گناهی

ناراحت و عصبانی شد و تصمیم گرفت آن بنده خدا را به دست جلاد بسپارد.

مرد بی گناه را به زندان بردند تا روز بعد حکم اعدام را درباره اش اجرا کنند. صابر که از موضوع باخبر شده بود و می دانست زندانی هیچ خطایی نکرده، وسیله شد و از نگهبانهای زندان خواست که شبانه او را آزاد کنند. نگهبانان هم که سالهای زیادی بود صابر را می شناختند، به حرفش گوش دادند و زندانی را آزاد کردند. زندانی، نصفه های شب از شهر بیرون زد و رفت به امان خدا.

فردای آن روز، حاکم از حال و روز زندانی پرسید؛ که به او گفتند، با وساطت صابر، از زندان آزاد شده. حاکم از ناراحتی لرزید و رنگش پرید و صابر را خواست و از او پرسید که چرا و روی چه حسابی زندانی را فراری داده. صابر هم خودش را به ساده لوحی زد و گفت: «قربان، اشتباه کردم؛ گول خوردم. آن مرد، در حال رفتن به زندان به من گفت که هیچ کاری نکرده دل من هم برایش سوخت و نادانی کردم و از زندانبان خواستم که رهایش کند.»

حاکم، با شنیدن این حرف، دیگ خشمش به جوش آمد و گفت: «بیخود کردی دلت سوخت! اصلاً تو کی هستی که روی حرف حاکم شهر حرف می زنی و به زندانبان می گویی دستور حاکم را لغو کند!»

صابر، پشت سر هم عذر و بهانه آورد که ندانستم و

اشتباه کردم؛ و حاکم که حسابی از کوره در رفته بود، دستور داد. او را به جای مرد فراری، دایر بزنند.

وقتی صابر را دست بسته به طرف چوبه دار می بردند، او با خودش گفت: «خدایا! به خاطر نجات جان يك بنده بی گناه تو گرفتار شدم؛ پس نجاتم بده!»

صابر هنوز درست و حسابی از این فکر و خیالها بیرون نیامده بود که صدای حاکم را شنید: «او را برگردانید!» صابر را برگرداندند.

حاکم رو به او کرد و گفت: «همین الآن از خوش خیالی بیرون می آورم. فکر کردی الآن اعدامت می کنند و خلاص می شوی؟! نه... اعدام برای تو خیلی کم است. کاری می کنم که با خفت و خواری از این دنیا بروی؛ روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی و مرگ به فریادت نرسد!»

بعد هم دستور داد مال و دارایی صابر را از او گرفتند و خود وزن و بچه هایش را آواره و بیچاره کردند.

بله عزیزان! در عرض يك روز، تمام عزت و احترام ظاهری و مال و دارایی صابر بر باد رفت و آن آدم قصرنشین، خرابه نشین شد و همان بلایی سرش آمد که حاکم می خواست.

صابر از این وضع روزگار ناراحت نشد و ناشکری نکرد که هیچ، بلکه صد هزار مرتبه شکر خدا را به جا آورد که جان سالم بدر برده و به حساب خودش، با آبرو از سرسرای حاکم

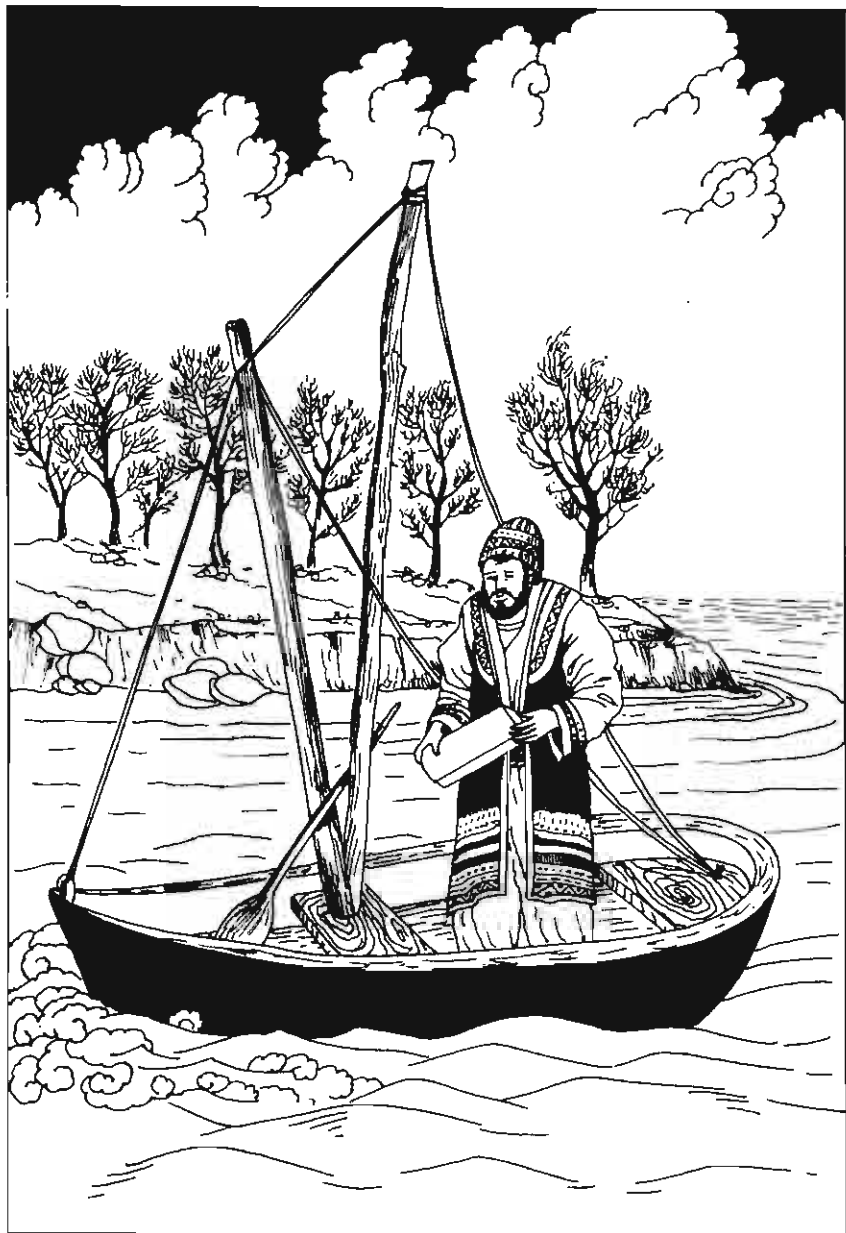
رانده شده.

الغرض! این بنده خدا، دست به دامن عده‌ای از اهالی شهر شد و پولی قرض و قوله کرد و با هر مصیبتی که بود سر پناهی برای خودش فراهم کرد تا زن و فرزندانش در آسایش و آرامش به سر ببرند. خودش هم تور ماهیگیری‌ای خرید تا به وسیله آن، امرار معاش کنند و قرضهایش را ادا کند و نگذارد آنطور که خواست حاکم بود، گرفتار و خوار و بیچاره و ندار بشود.

با این فکر، صابر هر روز صبح به کنار دریا می‌رفت و مشغول ماهیگیری می‌شد. ولی از آنجایی که درست و حسابی به کار ماهیگیری وارد نبود، زود خستگی و کوفتگی به سراغش می‌آمد و از نفس می‌افتاد. با این حال، هیچوقت طرف ناامیدی و دلتنگی نمی‌رفت و از ته دل باور داشت که خدا، بندگان مخلصش را کمک و یاری می‌کند.

روزی از روزها صابر، بسم‌الهی گفت و رفت سراغ دریا و مشغول ماهیگیری شد. ولی هرچه تلاش کرد، ماهی‌ای به تورش نیفتاد. آن روز به عکس روزهای قبل، حسابی خسته شد و باخودش گفت: «يك بار ديگر تور به دریا می‌اندازم. اگر هم چیزی گیرم نیامد، معلوم است در این کار خیر و صلاحی است. چون من که سعی و تلاش خودم را کردم.»

صابر این را گفت و برای آخرین بار تورش را در دریا انداخت و چند لحظه بود، شروع به کشیدن آن کرد. این بار



تور به راحتی از دریا بیرون نیامد و صابر احساس کرد تیرش به هدف خورده و بالاخره روزی اش از راه رسیده. این بود که سرحال و خوشحال، تورش را از آب بیرون کشید. ولی از چیزی که در تور دید، غرق تعجب شد.

خوب، فکر می‌کنید صابر، چی در تورش بود؟ بله... در تورش يك كيسه چرمی دید، صابر زود در كيسه را باز کرد و داخل آن، يك صندوقچه پیدا کرد. صندوقچه را برداشت و درش را باز کرد و داخل آن، يك پوست دید. صابر که با هزار امید و آرزو در كيسه چرمی و صندوقچه را باز کرده بود، با دیدن پوست ناراحت شد و آن را به کناری انداخت؛ ولی یکدفعه باخودش گفت: «نکنه روی این پوست، چیزی نوشته شده باشد؟»

بعد، این پوست را که لوله شده بود باز کرد و دید بله... حدسش درست بوده. مشغول خواندن نوشته روی پوست شد: «ای کسی که این نامه را می‌خوانی، به خاطر داشته باش که خدا ناظر و شاهد بر اعمال ماست. اگر قصد خیانت داشته باشی و به آنچه که در این نامه نوشته‌ام عمل نکنی، بدان و آگاه باش که به عذاب ابدی گرفتار می‌شوی. من برای کاری، از شهر و ولایتم بریدم و قصد سفر کردم. از آنجایی که مطمئن نبودم دوباره به خانه و کاشانه خود بر می‌گردم، وصیت نامه‌ام را نوشتم و در نزدیک شهر شما، در دریا انداختم. البته در کشتی، از ترس دزدان، کسی را پیدا نکردم که بتوانم راحت، با او حرف دلم را بزنم. ای کسی که این نامه را

می‌خوانی؛ همین حالا، بدون فوت وقت به شهری که نشانی آن را در پایین وصیت نامه نوشته‌ام برو. درخت چناری سر به آسمان کشیده. پای درخت چنار را سه‌وجب در سه‌وجب می‌کنی و بعد، به خمره بزرگی می‌رسی. در خمره، هزار سه‌که طلا است. نهصد سه‌که از این مقدار را به سه‌نفر طلبکاران من می‌دهی و صد سه‌که باقی مانده، مزد زحمتهای خودت؟! از شیر مادر حلال تر، البته اگر قصد خیانت داشته باشی، دیگر خودت می‌دانی و خدای خودت.»

القصه! صابر، در حالی که نمی‌دانست آنچه را که در نامه نوشته شده باور کند یا نه، تورش را جمع کرد و غرق در فکر و خیال، راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

بله عزیزان! صابر، هرطور که بود خودش را راضی کرد که راه بیفتد و به آنچه که صاحب نامه نوشته بود، عمل کند؛ ولی مَرکَب نداشت. بعد از مدتی فکر کردن و این در آن در زدن، چاره را در این دید که تور ماهیگیری اش را بفروشد و پولی هم قرض کند و بزند به راه.

همین کار را هم کرد. بعد از اینکه تور ماهیگیری اش را فروخت، به بازار رفت و اسبی خرید و آن را زین کرد و خورجینی پشتش گذاشت و زاد و توشه راه را هم آماده کرد. از دوستان و آشنایان حلالیت طلبید و راه شهری را که در نامه نوشته شده بود، در پیش گرفت.

رفت و رفت و رفت... بعد از چند روز رفتن و اسب

تاختن، خستگی زیادی به سراغش آمد. این بود که تصمیم گرفت به اولین کاروانسرایى که رسید، يك شب آنجا اتراق کند، اسبش را تیمار کند. و صبح روز بعد، سرحال و قِبْرَاق، دوباره به راه خودش ادامه بدهد.

خلاصه! چیزی هم نگذشت که دم دم‌های غروب، به کاروانسرایى رسید. پیاده شد و اسبش را به دالاندار داد تا تیمارش کند.

صابر، شب را در کاروانسرا ماند و فردای همان روز، دوباره عزم سفر کرد. هنوز به راه نیفتاده، یکدفعه یادش آمد که ای دلِ غافل، نامه را از توی خورجین اسب برنداشته. باعجله پیش‌دالان‌دار رفت و اسبش را گرفت. ولی وقتی نگاهش به خورجین اسب افتاد، سرجا خشکش زد و دودستی بر سر خودش کوفت. بله - خورجین اسبش عوض شده بود. پیش‌دالان‌دار رفت و درباره خورجین از او پرس و جو کرد. دالان‌دار گفت: «قبل از اسب تو، اسب جوانی را تیمار کردم که در يك آبادی، در همین نزدیکیها کار داشت.»

صابر زود سوار بر اسب شد و به راه افتاد. در حالی که از ناراحتی، پاك، هوش و حواس خودش را از دست داده بود، شروع به تاختن اسب کرد. رفت تا به آن آبادی رسید. حالا نمی‌دانست کجا برود و چکار بکند. به چند نفر از اهالی ده، نشانی جوان را داد.

یکی از اهالی آبادی گفت: «این جوان، پیغامی برای

ارباب ده آورده بود. ولی نمی‌دانیم چطور شد که یکدفعه برگشت.»

صابر مطمئن شد که جوان به دنبال خورجین اسبش به کاروانسرا برگشته. پس بهترین راه این بود که به کاروانسرا برگردد. برگشت. در میان راه، همینطور که می‌رفت، یکدفعه اسب سواری را دید که به او نزدیک می‌شود. اسب سوار تا به صابر رسید، فریادی کشید و ایستاد. صابر دهانه اسبش را کشید و به طرف اسب سوار رفت.

اسب سوار، همان جوان بود. جوان، با دیدن صابر از اسبش پایین پرید و رو به صابر کرد و گفت: «ای مرد، خورجین اسب من، روی اسب تو چکار می‌کند؟»

صابر گفت: «این کاری بود که دالاندار دست ما داد. من هم از موضوع بیخبرم.»

جوان گفت: «خیلی خوب، حالا زود از اسب پیاده شو و هرکس خورجین خودش را بردارد.»

صابر پیاده شد و خورجین جوان را داد و خورجینش را پس گرفت. جوان تا خورجینش را دید، دست در آن کرد و گفت: «خدا را شکر: قباله‌ها سرجایشان است.»

صابر پرسید: «چه قباله‌ای؟»

جوان گفت: «من فرستاده حاکم این اطراف هستم. برای گرفتن خراج از ارباب این آبادی آمده بودم.»

صابر هم دست در خورجین کرد و نامه را دید و خدا را



شکر کرد و از جوان خداحافظی کرد و به راه افتاد.
رفت و رفت و رفت... يك روز، دو روز، يك هفته،
دو هفته... تا بالاخره به آن شهر رسید.

در نزدیکیهای شهر، چشمش به باغ انار افتاد. کنار باغ
رفت و خرابه را هم دید؛ ولی هرچه نگاه کرد، در خرابه، چناری
نبود.

نمی دانست چکار کند و موضوع را با چه کسی در میان
بگذارد. فکر کرد که شاید اشتباه آمده. ولی هرچه اطرافش را
نگاه کرد، دید نه؛ شهر همان شهر است، باغ انار هم هست،
خرابه هم هست؛ فقط اثری از درخت چنار در خرابه نیست.
راه افتاد و وارد شهر شد. حالا مدام می خواهد از اهالی
پرسد که در این خرابه درخت چناری بوده یا نه، ولی می ترسد
که کسی بویی از ماجرا ببرد و کاری دستش بدهند.

صابر، همین طور که بی هدف در کوچه ها و محله های
شهر می رفت، عده ای بچه را در حال بازی دید. با خودش فکر
کرد: «بهتر از این دیگر نمی شود. همین الان از بچه ها
می پرسم که در خرابه کنار باغ انار، اصلاً درخت چناری بوده
یا نه.»

پیش بچه ها رفت و موضوع را از آنها پرسید. یکی از
بچه ها گفت: «يك چنین درختی، تا پارسال در خرابه بود؛ ولی
یونس نجار، آن را برید؟»

صابر، نشانی دکان یونس نجار را گرفت؛ که بچه ها

گفتند نزدیک بازار شهر است.

صابر به طرف دکان یونس نجار به راه افتاد. در میان راه، یکدفعه یادش آمد که یکی از طلبکارهای صاحب نامه، همین یونس نجار است. خوشحال شد و با خودش گفت: «الآن، با يك تیر دونشان می‌زنم: هم جای درخت چنار را می‌پرسم، هم پول اولین طلبکار را می‌پردازم.»

چه دردسرتان بدهم دوستان! صابر به دکان یونس نجار رسید. در نجاری، پیرمرد خوش‌سیمایی را دید که با وجود کهولت سن، عرقریزان است. صابر، زود سر صحبت را باز کرد و موضوع را با او در میان گذاشت.

یونس نجار گفت: «خوب، خدا را شکر که این مرد، حق را از ناحق تشخیص داد و پا در راه خیر و صواب گذاشت. وقتی او از این شهر بیرون رفت، ما اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که يك روز طلبهایمان را از او بگیریم.»

صابر گفت: «حالا ما چطوری می‌توانیم آن خمره را از زیر درخت چنار دربیاوریم.»

یونس نجار گفت: «اگر خودمان به تنهایی بخواهیم این کار را بکنیم، ممکن است گرفتار بشویم. بهترین راه این است که از قاضی شهر کمک بخواهیم. اما قبل از آن، باید به دو طلبکار دیگر هم بگوییم که بیایند و بعد از درآوردن خمره، طلبهایشان را بگیرند.»

طلبکار دوم، يك زرگر بود و طلبکار سوم یکی از

دلآکهای حمام شهر. صابر رفت سراغ زرگر و موضوع را با او هم در میان گذاشت. زرگر، با شنیدن حرفهای صابر، اخمهایش درهم رفت و گفت: «نه! سهم من بیشتر از این حرفهاست.» صابر گفت: «ولی در نامه نوشته شده که تو دویست و پنجاه سکه طلبکار هستی؟»

زرگر، که حرص و طمع مال دنیا از چشمهایش خوانده می‌شد، گفت: «تو اشتباه می‌کنی! نامه را به من بده تا نشانت بدهم بیش از این مقداری که تو می‌گویی، طلبکارم.»

صابر از روی سادگی نامه را به دست مرد زرگر داد و زرگر هم بی‌معطلی، نامه را پاره کرد و گفت: «حالا دیگر راهی نداری، جز آنکه تمام سکه‌ها را به من بدهی.»

صابر، درمانده و غمگین برگشت و موضوع را با یونس نجار در میان گذاشت. چیزی هم نگذشت که هر سه، یعنی یونس نجار و زرگر و صابر، راه افتادند و رفتند پیش قاضی شهر.

قاضی، بعد از اینکه از کم و کیف ماجرا با اطلاع شد، رو به مرد زرگر کرد و گفت: «اگر تو ادعا داشتی که سهمت بیش از دویست و پنجاه سکه است، چرا نامه را پاره کردی؟ چرا نامه را به محکمه نیاوردی و نخواستی از روی عدل و انصاف گره از کارت باز بشود؟!»

زرگر گفت: «چون حرف صابر درست نبود، من عصبانی شدم و از کوره در رفتم و نامه را پاره کردم.»

قاضی فکری کرد و گفت: «اشتباه کردی. خدا در کمین گناهکاران است. همین کار، دروغ ترا ثابت می کند. صابر اهل دروغ و ناپکاری نیست چون اگر می خواست، می توانست بی سروصدا وارد خرابه بشود و خمره سکه ها را از زیر خاک بیرون بیاورد و به تنهایی همه آنها را صاحب بشود؛ ولی اینکار را نکرد و هم و غمش این بود که حق به حقدار برسد.»

باری! بعد از این، قاضی و چند نفر دیگر، به خرابه کنار باغ انار رفتند و با نشانیهایی که یونس نجار داد، زمین را کردند و خمره را بیرون آوردند. یونس نجار و دلاک حمام شهر صاحب مال و منالشان شدند. زرگر، حساب طمعکاریهایش را پس داد و مجازات شد. صابر هم به نان و نوایی رسید و همان شد که می خواست: یعنی درست و حسابی، از بندگان خدا قطع امید کرد و دل به لطف خدا سپرد و از فلاکت و بیچارگی نجات پیدا کرد و تا آخرین روزی که در این دنیای فانی زندگی می کرد، خوش و سعادتمند بود.